

هر لحظه وحی آسماک. آید به سر جانها
کاخر چو دودی بر زمین تا چند می باشی؟ بر آ

مولوی، دیوان، شمس، غزل شماره ۲۶



متن کامل برنامه شماره
۷۶۱ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جانها
 کاخر چو دُردی بر زمین تا چند می باشی؛ برآ
 هر کز گران جانان بُود، چون دُرد در پایان بُود
 آنگه رُود بالای خُم، کان دُرد او یابد صفا
 گل را مَجَنبان هر دمی، تا آب تو صافی شود
 تا دُرد تو روشن شود، تا دُرد تو گردد دوا
 جانیست چون شعله، ولی دودش ز نورش بیشتر
 چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
 گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوردار
 از نور تو روشن شود هم این سرا، هم آن سرا
 در آب تیره بنگری، نی ماه بینی، نی فلک
 خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا
 باد شمالی می وزد، کز وی هوا صافی شود
 وز بهر این صیقل سحر در می دمَد باد صبا
 باد نَفَس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند
 گر يك نَفَس گیرد نَفَس، مر نَفَس را آید فنا
 جانِ غریب اندر جهان مشتاقِ شهرِ لامکان
 نَفَس بهیمی در چرا، چندین چرا باشد چرا؟
 ای جانِ پاکِ خوش گهر، تا چند باشی در سفر
 تو باز شاهی، باز پَر سوی صَفیر پادشا



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جانها

کاخر چو دُردی بر زمین تا چند می‌باشی؟ برآ

پس می‌بینید که مولانا دارد به انسان این پیغام را می‌دهد: که هر لحظه، هر دم از آسمان یعنی از طرف زندگی از طرف خدا یک پیغامی بصورت وحی، یعنی پیغامی از بیرون، نه از ذهن، به سر هر هوشیاری می‌رسد. پس این پیغام به من ذهنی نمی‌رسد، به آن سری که به آن رازی که، به آن علمی که ما بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری حمل می‌کنیم، به آن می‌رسد. و برای اینکه این سر جان در ما بتواند پیغام ایزدی را بگیرد، باید در این لحظه ما تسلیم بشویم.

پس می‌بینید که هر لحظه یعنی این دم، این لحظه ما باید برای تسلیم، فضا را در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن مان نشان می‌دهد باز کنیم. باز کردن فضا در اطراف اتفاق سبب می‌شود که آن فضا که هم ما هستیم، هم سر جان ماست، هم از جنس زندگی است، پیغام زندگی را بگیرد. و این پیغام که هر لحظه برای هر انسانی می‌رسد این است: کاخر یعنی سرانجام بالاخره یعنی دیر کردی، خیلی ماندی، مثل دُرد یعنی مثل رسوبات مایعات بر زمین یعنی در فرم، در جسمی که ما بوسیله فکر در ذهن درست کردیم، یعنی در ذهن، در من ذهنی چقدر می‌خواهی بمانی؟ بالا بیا، برآ، یعنی بیا بالا.

این اصطلاح دُرد و همینطور بالا بیا در ابیات مولانا بصورت باز کردن وضعیت انسان و مشکل انسان مرتب دیده می‌شود. برآ، یعنی از این جسمی که بصورت هوشیاری تو درست کرده‌ای این را رها کن، بیا بسوی ما. پس این پیغام از سوی زندگی است، از سوی خدا است به هر بشری، که از ذهنت، از من ذهنی‌ات بالا بیا، از آن چیزی که به آن مشغولی الان و با آن هم هویت هستی بالا بیا. پس ببینید که در این بیت دوباره وضعیت انسان بطور غیر مستقیم بصورت دُرد نشان داده شده، و آن این است برای کسانی که تازه به این برنامه پیوسته‌اند، من دوباره خیلی خلاصه توضیح می‌دهم:

ما جنساً از جنس بی‌فرمی و از جنس خدا هستیم از جنس زندگی هستیم امتداد خدا هستیم، اسمش را معمولاً هوشیاری می‌گذاریم، هوشیاری فرم ندارد، این که می‌گوییم فضا را باز کنید، فضای باز شده جنس اصلی ماست.



هوشیاری وقتی وارد این جهان می‌شود در ذهن، این توانایی را دارد که به فرمهای فکری یا ذهنی هویت تزریق کند، هویت یا حس هویت یعنی اینکه من کی هستم؟ و چی هستم؟ و یک هویت جدید غیر از خدائیت پیدا می‌کند، پس هوشیاری در این جهان وارد ذهن می‌شود و عموماً سه تا چیز را می‌بیند. یکی اش چیزهای جسمی است، مثل این گلدان، مثل غذا، مثل تصویر پدر و مادر هر چیزی که جسم دارد، برخورد می‌کند، اینها بصورت فکر به خودش ارائه می‌کند، و هر فکری را که به خودش ارائه می‌کند، تزریق هویت می‌کند به آن، و این تزریق هویت یا هم هویت شدن عبارت از این است که: هوشیاری هویت اصلی اش را که خدائیت است و بینهایت است را رها می‌کند و به این چیز می‌گوید: من تو هستم، یا تو من هستی.

و علاوه بر چیزهای جسمی و فیزیکی بله که بوسیله چشم ما قابل دید است، یک جور جسم وجود دارد که ما خیلی نمی‌فهمیم که جسم است، و آنها باور هستند. باورها الگوهای ذهنی هستند که ما آنها را یاد می‌گیریم در بچگی یا حالا بعداً و با آنها هم هویت می‌شویم. و آنها هم چون در بقای ما اهمیت دارند، پدر و مادر ما، معلمین ما به ما یاد می‌دهند، و برای ما ارزش دارند و مهم هستند یا ارزش حساب می‌شوند در آن جامعه، باور، به آنها هم هویت تزریق می‌کنیم. و همین که هویت به چیزی تزریق می‌کنیم، چه باور باشد چه چیزهای فیزیکی، آنها می‌شوند عینک دید ما، و بلافاصله مرکز ما عوض می‌شود، دل ما عوض می‌شود.

قبلاً دل ما خدا بود، زندگی بود، بی‌فرمی بود، هوشیاری بود الان یک چیز جدیدی می‌شود که ما به آن هویت تزریق کرده‌ایم، و این چیزی که ما می‌گوییم دل ماست، حادث است، حادث یعنی تازه درست شده، چیزی است که ما درست کردیم و در مقابل این حادث یک چیز قدیم وجود دارد که خدا است و ما از آن جنس هستیم. پس ما به چیزهای فیزیکی و باورها حس هویت می‌دهیم و می‌کنیم مرکزمان. و یک چیز دیگری است که بوسیله هم هویت شدن با چیزهای فیزیکی و باورها بوجود می‌آید که آن درد است، درد مثل رنجش، مثل خشم، مثل ترس، مثل احساس گناه، مثل نگرانی، اضطراب، حس خبط، حس نقص، اینها درد هستند. اینها یک چیزهای جدیدی هستند که ما اینها را نداشتیم. و اینها در اثر هم هویت شدن با چیزها در ما بوجود می‌آید، با اینها هم هویت می‌شویم، یعنی به اینها هم، مثلاً به رنجشمان هویت تزریق می‌کنیم جزو خودمان می‌کنیم.

پس یواش یواش که مرکزی درست می‌کنیم یک دلی درست می‌کنیم که از درد تشکیل شده از باورها تشکیل شده، از چیزهای فیزیکی بیرونی مثل پول، مثل مقام، مثل نقش مثلاً، نقش پدری نقش، مادری اینها همه چیزهایی



هستند که در مرکز ما قرار می‌گیرند، و ما به اینها هویت می‌دهیم. پس از اینکه اینها را ما درست کردیم مرکز ما یک جسم می‌شود که دارای درد است، و هر چیزی که درد داشته باشد در خودش، در ما هم اگر مرکز ما از هر جنسی باشد ما از آن جنس هستیم، و بسوی آن حرکت می‌کنیم طبق قانون جذب.

پس اگر در مرکز ما درد باشد ما بسوی دردهای بیشتر خواهیم رفت. و عینک درد و عینک هم هویت شدگی داشته باشیم، یعنی خواهیم داشت. این وضعیت اگر خیلی پیشرفته باشد، یعنی انسان خیلی هم هویت باشد، و درد داشته باشد، انسان را به بیراهه می‌کشاند. چرا؟ برای اینکه این کاری است که ما الان درست کردیم بعنوان حادث باید موقت بشود، این کار برای این است که هوشیاری که لخت و عریان است، جسم را بشناسد این جهان را بشناسد، غذا را بشناسد پدر و مادرش را بشناسد، و هوشیاری جسمی را بلد باشد. بداند که خودش که بی‌فرمی است، ولی جسم هم وجود دارد که جسم را بشناسد. ولی اینکه مرکز ما پر از درد باشد پر و هم هویت شدگی باشد، این برای زندگی قابل قبول نیست. این فرم یا شکل مرکز بزودی باید متلاشی بشود، و بجایش همان مرکز اصلی که خدا است، و بینهایت است جایگزین بشود.

اشتباه ما این است که ما این مرکز را بعنوان مرکز اصلی انتخاب می‌کنیم و تا آخر عمرمان نگه می‌داریم، این مرکز علی‌الاصول شعارش این است که هر چه بیشتر بهتر، و زندگی را در چیزها جستجو می‌کند، برای اینکه از آن جنس است. ما می‌گوییم چچوری می‌شود خوشبخت شد، چچوری می‌شود خوب زندگی کرد؟ همه را این من ذهنی با عینک جسمی که دارد، با هوشیاری جسمی توصیف می‌کند برای ما. یکی از اشکالات مهمی که این مرکز جسمی بوجود می‌آورد، این است که وقتی که این عینک مادی را به چشمش زده، خدا را هم تعریف می‌کند، خدا را هم بصورت جسم تعریف می‌کند، چون فقط جسم را می‌شناسد، هوشیاری جسمی است، و خودش را هم بصورت جسم تعریف می‌کند.

هر چیزی را که شما بتوانید تعریف کنید یعنی به زبان بتوانید بگویید، یا بنویسد این نمی‌تواند خدا باشد، یا شما باشید. برای اینکه خدا شکل و قیافه و دیدنی نیست، اصلاً قابل توصیف نیست، بی‌فرمی فرم ندارد که توصیف کنیم. بنابراین اشکال کار این است که وقتی انسانها با همین عینک‌های جسمی بسوی خدا می‌روند، خیلی عبادت می‌کنند، زحمت می‌کنند، و اینها، آخر سر بسوی توصیف می‌روند، توصیف هم چون ذهن است، توی ذهن زندانی می‌شوند، نمی‌توانند بیرون بیایند.



پس انسان باید یک راهی پیدا کند که در ذهنش بسوی توصیف نرود، و وقتی می‌خواهد بسوی خدا برود می‌خواهد از توی این ذهن که حادث بوده تازه درست شده می‌دانیم که ما این نیستیم اسمش من ذهنی است رها بشود باید یک راهی پیدا کند که بعضی موقع‌ها با این عینک‌های جسمی نبیند، با یک عینک دیگری ببیند که همان عینک بی‌رنگی است، یا عینک خدا است یا عینک هوشیاری اولیه است آن را به چشم بزند که درست ببیند. برای این کار آمدند گفتند تسلیم، تسلیم کاری است که ما می‌کنیم، این هم البته تعریف است، باید درست انجام بدهیم.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از استدلال ذهنی، قبل از رفتن به ذهن، که فضا را باز می‌کند. فضا را باز می‌کند یعنی چی؟ یعنی هوشیاری بینهایت می‌آید منقبض می‌شود، و یک چیز بسته‌ای می‌شود به نام من ذهنی، که هوشیاری جسمی است، و به محدودیت معتقد است، و خسیس است، و گرفتاری دارد، و روا نمی‌دارد، و هزار تا ایراد دارد.

این را هم بگویم مکانیسم تلاشی شدن من ذهنی رویش گذاشته شده؟ چرا؟ برای اینکه با هر چیزی که هم هویت بشویم درد ایجاد می‌کند، ما نمی‌توانیم درد را تحمل کنیم. مثلاً اگر خیلی رنجش داشته باشیم، گرفتار می‌شویم و شب نمی‌توانیم بخوابیم، و روز حواسمان پرت می‌شود، و در نتیجه مثل یک بمب ساعتی است این درد من ذهنی، بالاخره تلاشی می‌کند من ذهنی را. یعنی این را خدا یا زندگی گذاشته که هر چه بیشتر هم هویت می‌شویم درد بیشتر می‌شود، درد بیشتر این بافت را منفجر می‌کند، آدم می‌فهمد کی است. همه‌اش توی افسردگی و گرفتاری و ناراحتی و درد و هوشیاری پایین بالاخره انسان متوجه می‌شود که: اشکالی دارد، یا هوشیارانه یا ناهوشیارانه این من ذهنی تلاشی می‌شود.

حالا توجه کنید که من ذهنی که بسته می‌شود، ما اول که من ذهنی درست می‌کنیم، ما یک آسمان هستیم آسمان بسته می‌شود. بعد از اینکه تسلیم می‌شویم یا فضاگشایی می‌کنیم، این آسمان باز می‌شود، آسمان باز می‌شود، و همانطور که می‌دانید زمین نماد فرم ماست، آسمان، آسمان درون است، هر آسمانی متناظر با زمین است. توجه می‌کنید؟ یعنی شما اگر تسلیم بشوید فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، هر دفعه که فضا بیشتر می‌شود آسمان درونتان بزرگتر می‌شود، فرمتان هم تغییر می‌کند. فرم ترکیب این چهار بعد ماست، فیزیک ماست، فکرای ماست و هیجانان ماست، بله، یکی هم جان ذهنی ماست، جان جسمی است، آن هم آن چهار بعد



ما است، همه‌ی این چهار بعد ما روز بعد معنوی است، یعنی همه‌ی اینها مثل اینکه یک چیزی نامرئی آمده بالا جامد شده، شده چهار بعد ما یعنی وصلیم به خدا یا زندگی. و شما می‌دانید که ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است، از چهار بعد ما روییده، روی بعد اصلی. بعد معنوی، بعد نیست اصل ما است.

پس بنابراین این آسمان درون که باز می‌شود، برکت از آسمان درون می‌ریزد به فرم ما، خرد می‌ریزد به فرم ما، چهار بعد ما شروع می‌کند به سلامتی، به حالتی طبیعی و خدایی داشتن و آنطور که طرح شده شروع می‌کند به کار. پس کسانی که منقبض هستند و مقاومت می‌کنند، قضاوت می‌کنند و با چیزهای آفل هم هويت هستند اینها آدمهایی هستند که بسته هستند، وقتی باز می‌شوند، انعطاف پذیر می‌شوند و نرم می‌شوند، یواش یواش آسمان درونشان باز می‌شود. آسمان درونشان تا کجا باز می‌شود؟ تا بینهایت. وسعتش را ما می‌توانیم تعیین کنیم؟ نه، یک موقعی هست که دیگه بس بشود؟ نه همیشه در حال گسترش است.

پس وقتی مولانا می‌گوید هر لحظه وحی آسمان، این آسمان را نمی‌گوید، آسمان درون را می‌گوید، هر لحظه این آسمان درون که باز می‌شود، از آنجا به سر جان شما، توجه کنید نمی‌گوید به من ذهنی شما، نمی‌گوید به این گوش شما، نمی‌گوید به این چشمهای شما، نمی‌گوید به ذهن شما، نمی‌گوید به فکر شما، می‌گوید به سر جان ها، جانها هم که می‌گوید، نه یک نفر همه‌ی انسان‌ها.

پس نگاه کنید که هر دم پیغام زندگی از آسمان باز شده می‌آید به سر و راز هوشیاری شما، پس شما خودتان را باید تا حدودی بصورت هوشیاری شناخته باشید. پس ما دو تا من داریم، یکی من ذهنی یکی وقتی این آسمان باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود ما پس از یک مدتی می‌بینیم که این من ذهنی ما نیستیم، این فکرها ما نیستیم، فکرهایمان را جدی نمی‌گیریم، یواش یواش الگوهای فکری منفی را می‌بینیم، ما می‌بینیم چقدر ما فکر منفی داشتیم، چقدر ما درد داریم، اصلاً ما نمی‌دانستیم، آنها موقعی است که شما دارید بیدار می‌شوید، از خواب ذهن.

پس وحی آسمان درون می‌آید به سر جان شما و مرتب می‌گوید که: بالاخره تو می‌خواهی بفهمی که تو نمی‌توانی فقط هوشیاری جسمی باشی، نمی‌توانی این آسمان درونت را ببندی و مثل دُرد، لُرد شراب در فرم بمانی، در اینجا زمین و آسمان این آسمان و زمین نیست، آسمان آسمان درون است، زمین هم فرم شما است. یعنی همین چیزهایی که ما چسبیدیم، آن زمین ماست. توجه کنید که هر آسمانی متناظر با یک زمین است. هر چه شما



آسمان را گشوده می‌کنید، باز می‌کنید یک زمین جدید در شما بوجود می‌آید، چرا؟ آسمان بزرگتر یعنی برکت بیشتر و می‌بینید هر روز شادتر می‌شوید، خوشحال‌تر می‌شوید، فکرهای بهتر می‌کنید.

پس راه نجات ما بیرون نیست، گشودن آسمان درون است. و مولانا می‌گوید که از جانب خدا: تو قرار بود که متوجه بشوی که از چه جنسی هستی، از جنس من هستی و آسمان بینهایت را در مرکزت باز کنی، من را بگذاری در مرکزت، هنوز دردها و هم هویت شدگی‌ها در دلت است، هنوز عینک آنها را داری، چقدر می‌خواهی هوشیاری جسمی توام با درد داشته باشی؟ چقدر می‌خواهی عینکهای مادی به چشمت بزنی؟

این کآخر یعنی همین دیگر، که آخر یعنی، یعنی سرانجام، کآخر چو دُردی بر زمین، بالاخره تو می‌خواهی بفهمی؟ یعنی خیلی دیر شده، کآخر یعنی دیر شده، و دیر شده واقعاً. این کآخر هم در مورد فرد صادق است، هم در مورد جمع بطور کلی بشریت، در مورد فرد شما اگر بیست سالتان است باز هم دیر است. اگر ما پدر و مادر عشقی داشتیم، اینها به عشق و به حضور زنده بودند، وقتی ما به دنیا می‌آمدیم به ما می‌گفتند، یاد می‌دادند، لازم هم نبود به گفتار و چیز و ذهن و اینها بگویند، همین خودشان عشقی بودند، و محیط را عشقی می‌کردند، ما می‌فهمیدیم عشق چی است.

همین که هوشیاری ما را شناسایی می‌کردند، یعنی ما را بصورت هوشیاری شناسایی می‌کردند، نه جسم، اگر مرکز آنها جسم نبود جسم شناسایی نمی‌کردند، ما را تشویق و تحریک به جسم بودن نمی‌کردند، در نتیجه ما مختصری هوشیاری جسمی می‌داشتیم، و مختصری هم درد، و متوجه می‌شدیم که نه ما هم از جنس زندگی هستیم، و از جنس جسم نیستیم. در هشت سالگی، نه سالگی، ده سالگی این جسم بودن مرکز ما تمام می‌شد، هوشیاری جسمی هم تمام می‌شد، ما به هوشیاری خدایی حضور زنده می‌شدیم، و آسمان درونمان را باز می‌کردیم، و وحی آسمان هر لحظه به مرکز ما، به سِر جان ما می‌رسید، آن موقع بصورت خلاقیت، بصورت برکت، بصورت عشق، بصورت زیبایی از مرکز ما تشعشع می‌کرد به بیرون.

نه اینطور وضعیتی که ما داریم الان، آنقدر درد ایجاد کردیم مردم از فرط دردشان به این برنامه گوش می‌کنند، می‌خواهند ببینند دردهایشان را کم می‌کنند، اصلاً یادشان رفته مأموریتشان چی بوده، برای چی آمدند. می‌گویند آقا یک چیزی بگویند به ما بدهید، که ما دردمان کمتر بشود، ما خوابمان نمی‌برد، زندگیمان فلج شده، روابط ما با بچه‌هایمان با همسرمان خوب نیست.



پس متوجه شدیم که راجع به چی صحبت می‌کنیم. ما باید از این فرم بالا برویم، برآ، برآ بصورت‌های مختلف مولانا از قرآن هم آورده: قُلْ تَعَالُوْا يٰعَنِىْ بٰگُوْ بِيَايِنْد بَالَا، به همه بگوئيد بالا بيايند، مال قرآن است. و همينطور امروز ابیات این غزل را خواهیم خواند، و ابیات دیگری از دیوان شمس و مثنوی در بیان بیشتر معنای غزل خواهیم خواند. همينطور که می‌دانيد، هر بیت، بلکه هر کلمه‌ای می‌تواند روی شما اثر بگذارد. بنابراین این ابیات را اگر شما زیاد بخوانيد، و به کلمات دقت کنید، ممکن است که این کلمات و کل بیت معنی را در درون شما زنده کند. معنی را زنده کند یعنی شما را به زندگی زنده کند.

خیلی از کلمات توی این بیت مثلاً جداگانه می‌توانند برای شما معنی بشوند، مثل هر لحظه، هر لحظه موقع خاصی ندارد، وحی، کلمه وحی، ما فکر می‌کنیم وحی مثلاً مال پیغمبران است، نه. آسمان، خوب آسمان کجاست؟ این آسمان است پس چرا ما نمی‌شنویم؟ آسمان که فقط سر و صدای رعد و برق نیست، هواپیما می‌آید، آن آسمان نیست. سر جانها خیلی مهم است بدانیم سر جانها یعنی چی، کآخر یعنی دیر کردم، چو دَرْدی بر زمین، یعنی هوشیاری جسمی، مرکز جسمی، من دارم یا ندارم؟ یعنی هوشیاری درد، تا چند می‌باشی؟ یعنی خیلی دیر شده، برآ، برآ یعنی چه؟ یعنی بالا بیا، پس من نشستم روی یک چیزهایی باید رها کنم، بعضی چیزها را گرفتم باید رها کنم.

و شما می‌دانید که تنها چیزی که همانطور که در غزل خواهیم خواند می‌تواند به ما کمک کند، افکار بیرونی نیست، عقاید مردم نیست، بلکه این برکت و خردی است که از گشودن این آسمان از درون ما می‌آید. یعنی زندگی است که خودش به ما کمک می‌کند، و زندگی است که طبق قانون قضا اتفاقات را در این لحظه بوجود می‌آورد، و شما در اطراف آن اتفاق خاص باید در این لحظه فضا باز کنید، تا آسمان پیغامش را به شما بدهد، و این پیغام را باید شما بگیرید، بفهمید و درک کنید، نه بروید از یکی بپرسید آقا وحی آسمان چجوری می‌شود؟ یعنی دارید تبدیل می‌شوید، یواش یواش با این کار آسمان بزرگتر می‌شود، و من ذهنی شما کوچکتر می‌شود، یعنی دارید منیت‌ها را می‌اندازید، یعنی متوجه می‌شوید هر جا خشمگین می‌شوید، هر جا می‌رنجید اینها جزو این حادث است، من ذهنی است، این اصل شما نیست، اصل شما خشمگین نمی‌شود، خدا هیچ موقع خشمگین نمی‌شود شما هم امتداد تو هستيد، اینها را باید از ابیات بکشیم بیرون، نکشیم بیرون ترجمه ادبی بکنیم فایده ندارد که.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

هر کز گران جانان بُود، چون دُرد در پایان بُود

آنگه، رَوَد بالایِ خُم، کان دُردِ او یابد صفا

می‌گوید هر کسی که، هر کز یعنی هر که از گران جانان بود، جانش گران باشد، یعنی هم هویت باشد با چیزها، جان یعنی هوشیاری وقتی می‌چسبد گران می‌شود، هوشیاری جسمی گران است، گران یعنی سنگین. ببینید ما می‌خواهیم ما رنجیدم می‌خواهیم یکی را ببخشیم، نمی‌توانیم ببخشیم برای اینکه چسبیدیم به آن، به هر چند تا چیز که چسبیدیم، آویزون شدیم یا هم هویت شدیم، آنها هم به ما چسبیدند. ما بی‌فرم هستیم، و سبک هستیم شما یک حالتی را تجسم کنید حداقل حتی در فکرتان که به هیچ چیز در این جهان نچسبیده باشید، چجوری می‌شود؟ آزاد می‌شوید، اگر به چیزهای چسبیدیم، فکرهای مربوط به آنها ما را عصبانی می‌کنند، به ما برمی‌خورند، وقتی آنها به خطر می‌افتند ما واکنش نشان می‌دهیم، که بیت بعدی دارد می‌گوید.

هر کسی گران جان باشد، بالاخره این هوشیاری جسمی تا پایان ادامه خواهد داد. شما می‌خواهید وقتی می‌میرید همه ما خواهیم مرد، باز هم با من ذهنی بمیرید، گران جان بمیرید، شما می‌خواهید وقتی می‌میرید مثل قسمت صاف شراب در بالا باشید با مثل دُرد در ته شیشه باشید؟ می‌خواهید صاف باشید، صاف یعنی چی؟ صاف یعنی اینکه هوشیاری آمد چسبید به یک سری چیزها، همه آنها را هوشیارانه رها بکنند، اول باید شناسایی کند. البته وقتی شناسایی می‌کنید شما هم هویت شدگی‌ها و دردها را می‌کنید، رها می‌کنید از یک جایی به بعد دیگر مثل این بهمن می‌ریزد. این چیز من ذهنی اینطوری نیست که تا الی‌الابد شما بشناسید، پس از یک مدتی دیگر اصلاً فرو ریزش اتوماتیک می‌شود. تا یک جایی زحمت دارد و صبر دارد و اینها، توجه می‌کنید.

چون دُرد در پایان را می‌توانیم معنی کنیم دُرد در ته شیشه، ولی در پایان را می‌توانید دوباره معنی کنید که یعنی آخر، بالاخره شما ادامه می‌دهید یک جایی می‌خواهید صاف بشوید یا نه؟ و بعد می‌گوید که آن موقع می‌روید بالای خُم، بالای خُم درست مثل اینکه خدا یک خُمی دارد، انسانها را می‌آورد، یک عده‌ای آن ته هستند آنهایی که آگاه می‌شوند می‌آیند بالای خُم، با آنها کار دارد، آنها را می‌تواند بخورد، آنها را استفاده می‌کند برای تشعشع عشقش، ذاتش، آن بیت معروف حتماً یادتان هست دیگر:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سَجَل صد هزارن ترجمان خیزد ز دل

وقتی می آییم صاف می شویم بالا، یعنی همه‌ی هم هویت شدگی‌ها را می‌اندازیم صاف می‌شویم، سبک می‌شویم خدا استفاده می‌کند برای فرستادن هزار جور برکت به این جهان، خوب ما هم فیض می‌بریم از آن، پس آن موقع ما می‌آییم بالای خُم که دُرد ما نابی پیدا کند. دُرد ما صاف بشود، یعنی هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور بشود.

در شما باید تبدیل صورت بگیرد، توجه کنید تبدیل با تصفیه باورها فرق دارد. شما باید ببینید که هوشیاری جسمی تبدیل به هوشیاری حضور شد و مرکز ما از جسم بودن به بینهایت یا به فضای بزرگ تبدیل شد که دیگر انگیزه فکرهای ما چیزهای بیرونی و واکنشها نیستند، بلکه از درونمان می‌جوشد می‌آید، این را باید حس کنید، برای این کار یک جایی آدم خودش را باید در آغوش خدا بیندازد، از آغوش من ذهنی. نترسد، نترسد، شما نباید بگویید که حالا من یک خانم هستم که خوب خانه را کنترل می‌کنم، همسر و بچه ام را کنترل می‌کنم، همه را من اداره می‌کنم، حالا هم هویت هستم با اینها، اینها را من رها کنم یک موقعی شیرازه امور از دستم می‌رود، من چه می‌دانم اصلاً چه می‌شود بعداً، نه.

بله باید نترسید، باید مرتب من را کوچک کنید، کنترل را کم کنید، هم هویت شدگی را کم کنید، و یک جایی می‌گفت: تا رهی در دامن آخر زمان، خودت را بیندازی در دامن آخر زمان، آخر زمان یعنی زمان به آخر رسیده و زمان روانشناختی به صفر رسیده و شما فضای درون را باز کردید و به این لحظه ابدی زنده شدید. بله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

گل را مَجَنبان هر دمی، تا آب تو صافی شود

تا دُرد تو روشن شود، تا دُرد تو گردد دوا

دوباره هر دمی را آورد. اگر هر دمی وحی آسمان به سِر جان ما می‌آید، پس هر دم هم ما مواظب هستیم که گل را مَجَنبانیم، حالا تمثیل دیگری می‌زند که این هوشیاری جسمی مثل آب و گل است، هم نوی آن هوشیاری است هم گل، گل و آب یعنی ما، یعنی هوشیاری جسمی، یعنی هم هویت شدگی در مرکز ما، هوشیاری هست ولی هم هویت شده با چیزها است، گل است. خوب برای این کار بعداً خواهیم دید که می‌گوید: خورشید باید بیفتد به شما



خورشید خدا، این بخار بشود و خاک می ماند، شما دوباره برمی گردید به دریا، دریا فضای یکتایی است، این ابیات را بعداً خواهیم خواند.

گل را مجنban یعنی واکنش نشان نده، گل را مجنban یعنی خدا را بصورت فرم تجسم نکن، و بسوی یک چیز جسمی نرو، گل را به انحنای مختلف ما می جنbanیم، هر موقع شما یک واکنش نشان می دهید که درد در شما ایجاد می شود، مثل رنجش، مثل خشم، مثل ترس و از این جور چیزها که قبلاً صحبت کردیم، گل را می جنbanیم. حالا شما می دانید تمثیل می زند، گل را شما بجنbanید، گل که صاف نمی شود که، آب و گل را اگر یک مدتی دست نزدیک می بینید که گل ته نشین شد، آب آمد بالا. ولی هی چوب بردارید به هم بزنیید این صاف نمی شود. مرکز ما هم همینطور است ما یک چوب برداشتیم و مرتب قضاوت می کنیم.

هر قضاوتی جنbanدن گل است هر قضاوتی، هر مقاومتی جنbanدن گل است، شما نشسته اید تلویزیون نگاه می کنید ذهنتان مرتب قضاوت می کند، این خوب می گوید، آن یکی بد می گوید، آن اشتباه می کند، اینها همه جنbanدن یا تکان دادن گل است، مرکز ما گل است. یعنی مخلوط آب یعنی هوشیاری، خرد خدایی بعلاوه هم هویت شدگی ها و دردها گل است، اگر کسی خودش را محافظت کند از تحریکات بیرونی، شما می گوید: من نمی خواهم مورد تحریک تلویزیون یا اخبار یا حالا هر چی، کسانی که زنگ می زنند به من و حرفهای تحریک کننده می زنند، و من واکنش نشان می دهم، گل را بهم می زنم، شما می توانید پرهیز کنید، پرهیز هوشیارانه، خردمندانه، از چیزی که گل را می جنbانی، خیلی به نفع شماست، تا این آب صاف بشود.

توجه می کنید که مولانا می گوید آن خردی که، آن خدایی که، آن خود اصلی که ما دنبالش می گردیم در ما هست، ولی چون گل را می جنbanیم، تکان می دهیم، هی مرتب آب و گل قاطی می شود، در نتیجه هر لحظه ما مشغول مقاومت، قضاوت و این چیزهایی که ما به آن مشغولیم، همه آفل هستند. شما وقتی عصبانی می شوید، می رنجید، واکنش نشان می دهید، قضاوت می کنید خوب دقت کنید که آن موضوع چی هست، خواهید دید این یک چیز گذرا است، اصلاً خیلی موقعها یک فکر است. شما دیدید فکرها گذراترین موجودات هستند، باشندگان هستند، فکر این لحظه می آید، می رود یک لحظه بعد، شاید خدا این کار را کرده من بفهمیم بابا فکر آفل است، یادتان است آن آیه مهم از ابراهیم گفت. ابراهیم خلیل ستاره ای دید گفت، این ستاره همین من ذهنی بود، گفت این خدای من است، من این را می پرستم، یک دفعه دید این فرو ریخت، افول کرد، گفت من آفلین را دوست ندارم.



یعنی هر چیزی که گذرا باشد نمی‌تواند مرکز ما باشد. فرق ما با ایشان این است، ایشان متوجه شد که این من ذهنی گذرا است رها کرد. دنبال خدای درونی خودش رفت خدای اصلی.

ما متوجه نشده‌ایم که این چیزی که حادث است و مرکز ماست آفل است، هنوز بعنوان خدا می‌پرستیم، فرق ما با ایشان این است. پس او گفت آفلین را دوست ندارم. ما گفتیم آفلین را دوست داریم. فرق ما این است و این دُرد و این واکنش همه در مورد چیزهای آفل است. می‌گوییم اینکه هر لحظه یک فکری در سر ما ظاهر می‌شود، زندگی به ما دارد می‌گوید چی؟ دارد می‌گوید این چیزی که هر لحظه عوض می‌شود تو برایش چرا ناراحتی، چرا جدی گرفتی؟ چرا من را جدی نمی‌گیری؟ خود زندگی، خود خدا به شما می‌گوید: چرا من را جدی نمی‌گیری فکر را جدی گرفتید؟ چرا با فکر اینقدر بازی می‌کنی به من توجه نمی‌کنی؟ تا دُرد تو روشن شود تا دُرد تو گردد دوا، درد ما چیست؟ بعداً خواهیم خواند دوباره آن شعرش را، درد ما درد هم هویت شدگی است، همان درد قدیمی است،

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

می‌گوید: پیغمبران گفتند که در مرکز ما یک بیماری وجود دارد، که این بیماری سبب شده که ما حق شناسی، قدرتانی یادمان برود. یعنی اینکه ما قدر این نعمت را نمی‌دانیم، که مرکز ما می‌داند بوسیله خرد زندگی اداره بشود، مرکز ما می‌تواند خدا باشد، ما از این بی‌عقلی من ذهنی می‌توانیم نجات پیدا کنیم، ما اصلاً نیامدیم اینجا درد بکشیم، آنقدر بد ببینیم، آنقدر مشکوک باشیم، مضمون باشیم به همدیگر، و ما یک خدای جسمی داریم، تا دُرد تو روشن شود، تا این هوشیاری جسمی برود یک هوشیاری دیگری جایگزین بشود، تا درد تو درمان بشود. پس معنی‌اش این است که تا زمانی که این دُرد ما روشن نشده، درد ما درمان نخواهد شد، ما نخواهیم توانست خود اصلی مان را بشناسیم، یا خدا را بشناسیم. این بیت را از دیوان شمس برایتان می‌خوانم وسط غزل فقط این را خواهیم خواند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳

ای آب زندگانی، ما را ربود سیلت

اکنون حلال بادت، بشکن سبوی ما را

وقتی شما مرتب تسلیم می‌شوید، مرتب آب زندگانی از شما رد می‌شود، یک سیلی می‌شود. این سیل این منیت‌ها و هم هویت شدگی‌ها را برمی‌دارد می‌برد، ما متوجه می‌شویم که یک سیلی دارد ما را می‌برد، یک نیرویی



دارد ما را می برد که ما دیگر بوسیله من مان نمی توانیم جلویش را بگیریم، حتی من های دیگر هم نمی توانند جلوی شما را بگیرند. اوایل کار دیدید شما این برنامه را نگاه می کنید، یک عده ای می آیند می گویند: آقا این چی هست اصلاً شما نگاه می کنید، چی می گوید، این کارها چی هست؟ و شما را پشیمان می کنند. ولی وقتی شما فضا را باز کردید، فضا را باز کردید من را کوچک کردید، و دم ایزدی شروع کرد از شما عبور کردن، خرد زندگی و این زیاد شد، آب حیات شروع کرد به جاری شدن به چهار بعد شما، خرد زندگی از شما به فکرتان، از فکرتان به عملتان، از عملتان به جهان دیگر جلوی شما را نمی شود گرفت.

و شما آن موقع می گوید که الان این سبوی من ذهنی من را بشکن، حالا که من به دریا رسیدم این سبو را می خواهم چکار کنم؟ یکدفعه متوجه می شوید که یک آب فراوانی یک منبع لایزالی وجود دارد، و دیگر اینکه من ذهنی داشته باشم و این یک کوزه ای باشد که آب و گل است، این را من می شکنم نمی خواهم دیگر. این عقل متوجه می شویم که از الگوهای ذهنی هم هویت شده قبلی می آید، و این به درد ما نمی خورد. پس در نتیجه شما اجازه می دهید زندگی سبوی شما را، کوزه شما را بشکنند.

کوزه همین من ذهنی هست که پر از عقل بی مصرف است. عقل خوب این است که این لحظه از آنور می آید، عقل بد این است انگیزه فکرهايمان در آن دردهای ما باشد، شما خشمگین می شوید یک تصمیمی می گیرید، یک عملی می کنید این عقل است؟ بعد پشیمان می شوید، چقدر ما پشیمانی داریم؟ چرا این حرف را زدیم؟ چرا این کار را کردیم؟ چقدر داریم ما؟ همه اش عقل من ذهنی باعث شده، عقل آنوری بود که پشیمانی نداشت، خرد زندگی اگر به فکر و عمل شما بریزد، و یک چیزی در بیرون بسازد، دیگر پشیمانی ندارد.

شما نگاه کنید که بیشتر فکرهاي ما ناشی از حسادت است، یا از ترس است، یا از نگرانی است، یا اضطرابی که ما داریم، یا حالت منگی یا گیجی که این هم هویت شدگی ها به ما دادند، از ترس اینکه این چیز از دستم نرود، یا این چیز گیرم نیاید، که بیشتر اوقات هوشیاری پایین است، یا انگیزه فکرهاي ما مثلاً حسادت است، کینه است، جبران رنجش است، اینها عقل است؟ اینها مال من ذهنی است. از اینها ما چقدر استفاده کردیم بعداً پشیمان شدیم؟ یک حرفی زدیم الان یک عمر است می گوئیم چرا من این حرف را زدیم همسر من یا مثلاً پدر و مادرم را رنجاندیم؟ خوب آنها هم من ذهنی دارند، آنها هم از هوا یک چیزی را می گیرند، با آن هم هویت می شوند دیگر ول نمی کنند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

جانپست چون شعله، ولی دودش ز نورش بیشتر

چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا

می‌گوید جان ما مثل شعله است، شعله نور دارد، مثل چراغهای قدیمی که نفت داشتند و فتیله داشتند، اینها شعله داشتند و بعضی موقع ها دود می‌کردند، و دود که شیشه را سیاه می‌کرد، دیگر هیچ چیزی دیده نمی‌شد، جان ما هم آمده هم هویت شده با چیزهای این جهان، گفتم اول برنامه، و همینطور دردها هوشیاری جسمی دردآلوده پیدا کرده، و دود می‌کند. دود یعنی عینک‌های بد، بجای اینکه عینک زندگی جلوی چشمان باشد عینک هم هویت شده هست، تاریک می‌بینیم، رنگها را می‌بینیم، مثلاً با عینک درد نگاه می‌کنیم، با عینک خشم نگاه می‌کنیم، با عینک ترس نگاه می‌کنیم، این جان الان دود می‌کند، چیزی دیده نمی‌شود.

بعد می‌گوید: خوب دود چراغ از حد بگذرد خانه تاریک می‌شود، مثل اینکه چراغ نداریم، ما هم همینطور شدیم، یک هوشیاری هستیم، این هوشیاری اگر هیچ هم هویت شدگی نداشت، چی می‌شد؟ به یک ثبات زنده می‌شد، به یک خرد خدایی زنده بود، به یک هوشیاری حضور زنده بود، آگاه بود، ذهن ساده بود، و هر چیزی را ما می‌توانستیم با خرد زندگی توی ذهن مان بنویسیم، توی ذهن ساده شده. پس همین جهان را خوب می‌دیدیم، هم آن جهان را خوب می‌دیدیم، یعنی هم وسعت داشتیم، هم ریشه داشتیم، اگر می‌خواهید در من ذهنی که ما ثبات نداریم، با هزاران تا چیز هم هویت هستیم، هر حرفی که به یکی از آنها مربوط باشد ما واکنش نشان می‌دهیم، پس ثبات نداریم. می‌بینید چجوری ثبات نداریم، اگر ثبات داشتیم که از این فکر به آن فکر نمی‌پریدم.

فکرها ما را تسخیر کرده‌اند. اصولاً یک رشته فکر که دنبال هم می‌آید تند تند، یک پرده می‌شود، که پرده روی شعله را گرفته، روی زندگی را گرفته. زیر این پرده فکری ما زمینه زندگی است، خود زندگی است که ما هستیم. ما امتداد خدا هستیم. ما بکشیم عقب، ما به او زنده‌ایم. درست است که ما هنوز در جسم هستیم. درست مثل اینکه هوشیاری، امتداد خدا می‌رود به جهان، دوباره برمی‌گردد خودش می‌شود و این جسم ما هست، ولی ما به او زنده‌ایم. یعنی در این جهان نیستیم ما. مثل اینکه آن جهان هستیم، ولی هنوز در این جسم هستیم. برای همین می‌گوییم که تعریف انسان فرم است، به علاوه انکار فرم. بله، ما چهار بعد داریم، جسم داریم، ولی ما این جسم نیستیم، بلکه انکار جسم هستیم. انکار جسم خداست، زندگی است، بینهایت است. پس مولانا ما را به



چراغی تشبیه کرد که دود می کند و هیچ روشنایی ندارد، و این را ما فهمیدیم دیگر، چون روشنایی با نور زندگی است، با هوشیاری حضور است، ما باید به خرد کل وصل بشویم. یعنی این لحظه این امکان وجود دارد که ما اجازه بدهیم. بارها گفتیم خردی که همه کائنات را اداره می کند، ما را هم اداره کند. منتها با من ذهنی مان خودمان را اداره می کنیم. ما از این کار دست بر نمی داریم، که با من ذهنی زندگی مان را اداره کنیم.

حالا شما می دانید که چراغی هستید که دود می کنید. آیا حاضرید این دود را کم کنید؟ برای کم کردن دود باید هم هویت شدگی ها را بشناسید، و هوشیارانه اینها را ببندازید. باید دردها را بشناسید و هوشیارانه و عمداً دانسته اینها را ببندازید. در این کار نباید به حرف مردم گوش بدهید. نباید تقلید کنید، نباید شک داشته باشید. شما شک نداشته باشید که هم هویت شدگی ها را ببندازم یا نیندازم. شما الان اگر درد دارید و هم هویت شدگی دارید، می گوئید من دارم دود می کنم. باید این، قدیم آن فتیله چراغ را می چیدند، روی چراغ را هم بالاخره تویش را یا شیشه اش را عوض می کردند، و درست می سوخت، شعله نور می داد. آن کسانی که چراغ نفتی ندیده اند که شعله داشت، نفت بود و فتیله بود، روشن می کردند، شعله بود، شعله نور داشت. معمولاً هم یک شیشه می گذاشتند اطرافش، ولی دود که می کرد، دیگر چیزی دیده نمی شد. ما هم دود کردیم، هیچ کس نیست که دود نکرده باشد. هر کسی می گوید من دود ندارم، همان شخص دود دارد، دود می کند.

و این هم ادعای من ذهنی است که من دود کم بوده، هیچ دودی نداشتم و یک ذره بوده و من درست کردم. اینها هم تجسمات غلط من ذهنی است. نگذارید من ذهنی تان ادعا بکند. و زندگی بارها گفتیم که هر لحظه امتحان می کند. یعنی وحی آسمان می آید، شما را زنده می کند و هر لحظه امتحان می کند شما را، اگر اتفاقات بد می افتد، اگر حال شما بد می شود، اگر از شادی اصیل دائمی زندگی برخوردار نیستید، اگر آرامش دائمی ندارید، شما هم هویت شدگی دارید، نگویید من دود نمی کنم. دود چیه آقا بعضی ها می گویند؟ شعله ما خیلی عالی است. ادعا است. آن کسی که دود نمی کند، آن اصلاً نمی گوید که دود نمی کنم. مولانا می گوید من دود نمی کنم؟ نه. ما ولی می گوئیم.

***** پایان قسمت اول *****



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوری

از نور تو روشن شود هم این سرا، هم آن سرا

می گوید: اگر دود را کمتر کنی، برخوردار می شوی از نور شعله. یا می توانی بگویی از نور شعله میوه می خوری. بله، بر یعنی میوه یا برخوردن، برخوردار بودن. بنابراین از نور جان بدون هم هویت شدگی شما، هم این سرا روشن می شود، هم ذهن شما روشن می شود، همه چیز را درست می بینید، هم آن سرا یعنی فضای یکتایی روشن می شود، هم می دانید شما کی هستید. الان می دانید که دیگر آن حادث نیستید. الان بینهایت شدید. الان از جنس اصلی تان شدید، و این سرا هم که به وسیله ذهن ما نشان داده می شود، تا زمانی که ما عینکهای رنگی هم هویت شدگی جسمی در مرکزمان است، غلط می بینیم. ما با غرض می بینیم.

وقتی با هم هویت شدگیها می بینیم، ما درست نمی بینیم. برای همین می گوید که: روشن می شود هم این جهان و هم آن جهان، هم این خانه، هم آن خانه، ذهن ما درست می بیند، شما آدمها را درست می بینید. آدمها را درست بینیم، چطوری می بینیم؟ اول می فهمیم اینها از جنس زندگی هستند. دوم می فهمیم اینها هم هویت شده هستند. یک کسی که درد حمل می کند، به شما پرخاش بکند، شما اگر درست ببینید، فوراً پرخاش نمی کنید، و با ذهنتان نمی گوید این بیمار است.

متوجه می شوید که این آدم هم هویت شدگی دارد. هم هویت شدگیش دارد خودش را بیان می کند. این کار برای من ذهنی که عادت کرده بپرد و واکنش نشان بدهد، خیلی سخت است. تازه اگر بخواهد بفهمد و واکنش نشان ندهد، فشار به او می آید. برای اینکه نمی تواند فضا را باز کند. کسی که این سرا و آن سرا را درست می بیند، فضا را باز می کند، فضا را باز می کند. شما وقتی به آدمهایی می رسید که سخت هستند و پر دردند، شما فوراً فضا را باز می کنید در اطرافشان. آنها از آن فضای باز شده، از خرد شما، از این انرژی که جاری هست استفاده می کنند. چه بسا آنها پرخاششان را نسبت به شما کم می کنند.

چه بسا در اثر اینکه این سرا و آن سرا برای شما روشن است، برای آنها هم یک لحظه هم این سرا و هم آن سرا روشن بشود. بفهمند کی هستند. چه بسا شما مرکز آنها را، هسته مرکزی آنها را به ارتعاش درآورید. یک لحظه آنها بفهمند از جنس خدا هستند، از جنس زندگی هستند. از جنس درد نیستند. مردم فکر کرده اند از جنس درد



هستند. هر جا می روند باید درد ببرند. درد بردن و درد کشیدن و درد را زیاد کردن خوب است. شما نگاه کنید که ما بیشتر دنبال اوقات تلخی هستیم، ستیزه هستیم، پریدن هستیم، جنگ هستیم، دخالت در کار مردم هستیم یا نه؟ آرام هستیم، آرامش داریم و با اینکه این سرا و آن سرا را می شناسیم، فضای درونمان باز شده. به اندازه خودمان باز شده و هی دارد بازتر می شود.

و ما یک آرامشی داریم، آرامش خدایی و یک شادی بی سبب داریم. با این حالمان خوب است. به هر کسی هم می رسیم، می خواهیم حال خوب او هم داشته باشد. اتفاقاً از دیدن ما حالشان خوب می شود. الان شما مولانا را نگاه کنید. ما این اشعار را می خوانیم، حالمان خوب می شود یا بد می شود؟ حالمان خوب می شود.

کسانی هم هستند که استعداد شعری دارند، من ذهنیش شعر گفته، آنها را هم که می خوانیم غمگین می شویم. می گوئیم حال خوب بود، چی شد؟ هر شاعری که وصل به خدا نیست که. پس ما هم می توانیم دود را کمتر کنیم. اگر نمی توانستیم، مولانا نمی گفت: گر دود را کمتر کنی. مولانا می گفت محکوم هستی تا آخر عمر دود کنی. پس لازم نیست و احتیاج نداریم ما که تا آخر عمر دود کنیم. امکان این وجود دارد که برخوردار از شعله زنده هوشیاری خودمان بشویم در این لحظه. امکان این وجود دارد که پیغام زندگی را بگیریم.

توجه می کنید که امروز مولانا گفت: وحی می رسد به جانها. قبلاً هم بارها گفته این را. وحی فقط به پیغمبران نمی رسد. البته به آنها هم رسیده و شدیداً هم رسیده. یک انسانهایی هستند که یک دفعه یک چیز جدیدی آوردند به این جهان، خوشا به حالشان. ما هم از این آثارشان داریم استفاده می کنیم. مولانا هم جزو آنان بوده. پس این امکان وجود دارد که از نور ما روشن شود هم این جهانمان و هم آن جهانمان. آیا بعد از مردن؟ نه. همین موقع که در این جسم هستیم.

حتی وقتی که ده سالمان است، بیست سالمان است، هم این سرا روشن بشود و هم آن سرا. یعنی هم مرکز ما هم هویت شدگی ها را بیندازد، و بینهایت بشود، هم ذهن ما ساده بشود، هم زندگی را در آدمها ببینیم، هم من های ذهنی را ببینیم، هم خشم را ببینیم، هم ترس را ببینیم و هم همدردی کنیم، هم کمک کنیم بدون اینکه واکنش نشان بدهیم. و من ذهنی از کار بیفتد. دارد این را می گوید که.

پس ما باید روی خودمان تمرکز کنیم. اگر بخواهیم دود را کمتر کنیم. نمی توانیم در حالی که دود می کنیم، برویم دود دیگران را کم کنیم. ما می رویم دود دیگران را زیادتر می کنیم. اتفاقاً ما عادت کردیم که دود دیگران را



زیادتر کنیم. نباید این کار را بکنیم. ما اول باید دود خودمان را کم کنیم. وقتی دودمان کم شد، مردم از شعله نور ما می توانند ببینند. تازه وظیفه ما نیست که برویم حتماً بگوییم: آهای مردم بیایید به وسیله نور من خودتان را ببینید، نه. ما همیشه لازم است که شعله‌مان را بی دود در جهان نگاه داریم. مطمئن باشید که این نور به صورت‌های مختلف به دیگران می رسد. ما نمی رویم سراغ مردم به زور بگوییم که شما باید از این نور استفاده کنید، و اگر نکنید من به زور یک کاری می کنم که استفاده کنید. اینها همه من ذهنی است و الان توضیح می دهد که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

در آب تیره بنگری، نی ماه بینی، نی فلك

خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا

می گوید در آب تیره، در آب گل آلود مثلاً، بزنی و به آن نگاه کنید، می بینید که نه آسمان را می بینید و نه ماه را. می خواهد بگوید که اگر هوشیاری جسمی داشته باشیم، اگر هر لحظه واکنش نشان بدهی، این آب هوشیاری تو در مرکز تو تیره می شود. بنابراین نه آسمان می بینی، پس آسمان وجود دارد، آسمان خودت را نمی بینی، نه ماه خودت را. یک آسمانی هست، این یک تجسم است. یک ماه که ما هستیم، باید نورانی بشویم. ولی آب تیره باشد، نه آسمان دیده می شود و نه ماه.

و بعد یک تمثیل می زند، می خواهد بگوید که: خدا خورشید است و ما هم ماه هستیم. ماه نور خورشید را منعکس می کند. و هوا اگر تیره بشود، شما دیدید، اگر ابری بشود مثلاً، شما نه خورشید را می بینید و نه ماه را. خورشید و مه پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا. یعنی هوای درون ما، با هوشیاری جسمی و دردها اگر تیره بشود، نه خورشید خودمان را می بینیم و نه ماه خودمان را. همین طور هم شده. ما چکار می کنیم؟ ما هر لحظه مقاومت می کنیم.

یادمان باشد من ذهنی از هم هویت شدگی‌ها تشکیل شده برای جدایی. من ذهنی دائماً جدایی انگیز است. وحدت بخش نیست. شما نگاه کنید که هر کسی حتی اگر باورهای دینی داشته باشد، با آنها هم هویت شده باشد، به جای وحدت بخشی، جدایی انگیز است. اگر هم هویت شدگی در مرکز ما باشد، مهم نیست آن باور چی باشد، این حالت جدایی انگیز است، وحدت بخش نیست. برای اینکه خورشید ماه ما پنهان است. برای اینکه هوا تیره است.



آیا خورشید و ماه را به وجود می آوریم؟ خورشید و ماه به وسیله ما درست شده؟ نه. وقتی هوا صاف باشد، شما یک خورشید می بینید و یک ماه. وقتی هوای مرکز ما صاف باشد، یک خدایی هست که ما درست نکردیم که، یک ماه. ماه ما هم در واقع بیرون آمده ما از من ذهنی است. آن را ما درست کردیم؟ نه. این تن را ما درست کردیم؟ نه. چهار بعدمان را ما درست کردیم؟ نه. ما هیچی را درست نکردیم. ما فقط به هم زدیم. ما این من ذهنی را اشتباهاً، دائماً در حال تعمیر و تقویت هستیم. چطوری؟ با مقاومت. هر موقع دیدید مقاومت می کنید و قضاوت می کنید، بدانید که این دو تا خاصیت از خاصیت‌های عمده من ذهنی است و جدایی بخش است.

ما چرا این قدر مقاومت می کنیم، چرا این قدر قضاوت می کنیم؟ می گوییم من متفاوت هستم. این جدایی و تفاوت را من ذهنی لازم دارد برای تثبیت خودش، ولی شما در تثبیت من ذهنی نکوشید. ما الان دیگر می فهمیم که باید این من ذهنی را یک جوری به هم بریزیم. بنابراین جدایی بخشی و ستیزه کردن و قضاوت کردنش را باید از کار بیندازیم، و خواستن‌های مکررش را. توجه کنید به این چند تا خاصیت، من ذهنی دائماً می خواهد. حتی خدا را هم به عنوان جسم می خواهد. حتی حضور را هم به عنوان جسم می خواهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و کلی کاستن

بارها این بیت را خواندیم، منتها از خدا فقط خدا را می خواهیم. آیا به صورت جسم باید بخواهیم؟ نه. اشتباه ما همین بوده دیگر. از خدا، خدا را به صورت جسم می خواهیم، و به سوی تصویر می رویم، و در ذهن زندانی می شویم. و این می گوید: ظن افزونی است. ظن یعنی فکر، فکر زیاد کردن است. یعنی فرق نمی کند که شما بگویید من به سوی خدای جسمی می روم، یا هر چه بیشتر بهتر. هر چه بیشتر بهتر، شعار من ذهنی است. اگر دیدید که می دارید زیاد می خواهید و زیادتر می خواهید بکنید، این ذهن است، من ذهنی است در کار.

اگر دیدید دارید مقاومت می کنید، اگر دیدید با چیز آفل دارید هم هویت می شوید، من ذهنی است. اگر دیدید قضاوت می کنید، من ذهنی است. شناسایی کنید و هوشیارانه بکشید عقب و نکنید. بگویید من دارم مقاومت می کنم، من دارم قضاوت می کنم، من سر چیز آفل دارم می جنگم، من دارم اشتباه می کنم، من دارم جدایی را تثبیت می کنم، در اینجا وحدتی وجود ندارد. من ذهنی من به جدایی احتیاج دارد. من ذهنی دائماً در این فکر



است که من جدا هستم. شما دنبال این خواسته من ذهنی نروید. و دائماً هم یک چیزی می خواهید. من بسام است، زیاد نمی خواهم.

حالا من نمی گویم کسی که جوان است، خوب پول می خواهد، خانه می خواهد، نمی دانم همسر می خواهد، اینها که خواسته‌های شما است، احتیاجات شما است، لازم نیست من توش باشد که. لازم نیست شما با پول هم هویت باشید، بخواهید که. لازم نیست پول را حتماً به مرکزتان بگذارید، بخواهید که. همسرتان را مرکز بکنید و بخواهید که، شما می توانید بخواهید بدون اینکه مرکزتان باشد. پس می بینید که در آب تیره نگاه می کنیم، نه ماه را می بینیم، نه آسمان. یعنی آسمان نیست، آسمان جمع شده. ماه ما هم از بین رفته، خورشید هم نمی تابد، ماه ما هم که نمی تابد. خوب ما درمانده شدیم. چکار باید بکنیم؟ آب را باید روشن کنیم. تیرگی هم هویت شدگی‌ها باید از بین رود. بله، همین را می گوید. می گوید باد همیشه می وزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

بادِ شمالی می‌وزد، کز وی هوا صافی شود

وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد بادِ صبا

باد صبا می آید هوا را صاف می کند. امروز باد صبا را به شما گفت. در اثر تسلیم و فضاگشایی دم او می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

شما با قانون قضا می بینید که اتفاقی در این لحظه افتاده، فضا را باز می کنید، دم او وارد می شود. دم او هر لحظه وارد می شود. خدا می گوید باش و می شود با کن فیکون. این سرا و آن سرا را تنظیم می کند. به شما آینه می دهد. ترازوی درستی می دهد. و این باد کی می وزد؟ همین لحظه، که اسمش سحر است. چرا سحر است؟ هر لحظه امکان بیداری شما وجود دارد. سحر، سحر ساعت پنج و شش صبح نیست، تمثیل می زند. مولانا می گوید که: صبح هنگام باد می آید این گلها را باز می کند، هوا را روشن می کند. بله؟ برای این می دمدم. بعد این را شما ببرید معنای معنوی بکنید.



خوب باد شمالی امروز گفتیم کی می وزد؟ همین لحظه. گفت هر لحظه وحی می آید به سر جانها. شما خواندید دیگر. پس این دم اوست که هوای تیره درون را که نمی گذارد ماه و خورشید دیده بشود، صاف می کند، نه از بیرون. پس مرتب باید فضاگشایی کنید در اطراف این لحظه، و می دانید اتفاق این لحظه هر چه هست، چه در ذهنتان می افتد و چه در بیرون می افتد، بهترین اتفاق است و این اتفاق بارها گفتیم برای خوشبختی یا بدبختی شما نمی افتد. برای بیداری شما می افتد. هر هفته تکرار می کنیم. برای همین می گوید که: وز بهر این صیقل سحر، یعنی همین صیقل هوای درون شما، سحر یعنی این لحظه که قوه بیداری دارد، در می دمد باد صبا.

باد صبا بادِ باز کننده‌ی غنچه شما این لحظه دارد می دمد، می زند؟ بله، می زند. شما اگر مشغول به ذهنتان باشید، باد را نمی بینید. باد را باید هوشیارانه ببینید. آیا باد را باید با ذهنتان ببینید؟ ببین آقا دستم را بگیرم ببین باد می آید؟ نه. باید تسلیم شویم. فضا را باز کنید، گفتیم هر آسمانی متناظر با یک زمین است. شما می خواهید فرم‌تان درست شود؟ فرم ترکیب این چهار تا چیز است؟ این جسم، فکر، هیجان‌ها، جان جسمی شما. ما دو تا جان داریم: یکی همین تو این جسم ماست، این سوزن می کنیم، دردش می آید. این جان جسمی است. یک جان دیگری داریم که جان هوشیاری است. آن دردش نمی آید. هیچی نمی شود به آن. اگر این جان بمیرد هم، آن جان زنده است. اینطوری است، پس دو تا جان داریم.

اما این چهار تا فرم ما، بعد ما زمین ماست. اگر می خواهید وضع این چهار تا بعد یا زمین شما، به طور کلی حال شما، جسم شما، فکر شما، هیجانات شما درست بشود، آسمان را باز کنید. چون آسمانهای بزرگ متناظر با زمین عالی هستند. فرم عالی هستند. آسمانهای کوچک زمین بد دارند. آنهايي که پر از درد هستند، واکنش نشان می دهند، گرفتارند، کارشان پیش نمی رود، آنها آسمان را بسته‌اند. شما مقاومت کنید، آسمان بسته می شود. شما قضاوت کنید، آسمان بسته می شود. شما با چیزهای آفل هم هویت شوید، آسمان بسته می شود.

آن می گوید به خلیل، ابراهیم خلیل گفت: من آفلین را دوست ندارم. ستاره‌ای دید گفت این خدای من است. بعد دید فرو شد، آفل بود. یعنی من ذهنی بود، از بین رفت، گفت این خدای من نیست. به طور کلی از مرکزش انداخت بیرون. یعنی چکار کرد؟ یعنی آینه‌اش را صیقل زد. یعنی دید بادی که از آن می آید، باد مسموم است. گفت این خدای من است، بعد دید چیز آفل است و انرژی که از آن می آید انرژی بد است، و این انرژی بد چهار بعدش را خراب می کند. آسمانش محدود شد. گفت نه این من نیستم. پس من آسمان را باز می کنم و این بت را از آنجا



بیرون می‌کنم و دوباره باد خوب دمیدن گرفت. وز بهر این صیقل سحر در می‌دمد باد صبا، برای این صیقل هر لحظه خدا دمش را می‌فرستد. منتها این دمش مربوط به علل بیرونی نیست.

هر چقدر که صحبت کنیم در این زمینه که شما پیشرفت معنوی را با خط کش ذهن اندازه‌نگیرید، کم است. برای اینکه لحظه به لحظه ما این اشتباه را می‌کنیم. کسانی هستند می‌گویند ما به گنج حضور گوش می‌کنیم، خوب این برنامه خوبی است، ولی اگر پیشرفت کرده بودیم، همسرمان الان عوض شده بود، پولمان زیاد شده بود، وضعیت‌ها درست شده بود، اینها اندازه‌گیری پیشرفت معنوی به وسیله ذهن است. این اتفاق نمی‌افتاد. ما الان می‌گوییم که این اتفاق را قضا می‌اندازد. قضا قانون الهی است.

یعنی به زبان خیلی ساده خدا این اتفاق را برای شما به وجود می‌آورد که در اطرافش فضا باز کنی، برای اینکه این بهترین اتفاق است. شما با ذهنتان می‌گویید این چه اتفاقی است. اگر من پیشرفت کرده بودم این اتفاق نمی‌افتاد؟ آخر شما داری می‌گویی یا قضا دارد می‌گوید؟ شما اگر بخواهید با من ذهنی ناقص‌تان که هیچی نمی‌داند قضاوت کند، چون این اتفاق افتاده من پیشرفت معنوی نکردم، مگر می‌شود شما پیشرفت معنوی نکنید؟

همین که به این برنامه می‌توانید گوش بدهید و تحمل می‌کنید، و یا یاد می‌گیرید، به کار می‌برید، این خودش پیشرفت است. شما که پیشرفت معنوی‌تان را یا قانون خدا را یا کن‌فیکون را، شما که نباید با این من ذهنی جسمی و دانش ناقص قضاوت کنید. می‌گوییم قضاوت نکنید. قضاوت نکنید، می‌گویند که خوب این اتفاق اگر افتاده، پس ما پیشرفت نکردیم دیگر.

اینها عینک واقعاً شیطان است به زبان ساده یا مذهبی اگر بگوییم. خیال این شیطان خیلی راحت است. ابتدا می‌آید عینکهای مادی به چشم ما می‌زند که ما به وسیله دید او ببینیم. بعد هم می‌داند که ما ارزیابی‌مان با ذهن خواهد بود. به سوی خدا هم برویم، یک خدای ذهنی خواهد بود. رفته خوابیده، خیالش هم راحت است. می‌گوید اینکه دنبال خدای ذهنی است و ارزیابی‌اش هم با قانون قضا است. درست است که قانون قضا و خدا می‌خواهد این بشر را خلاص کند.

ولی اینکه دیدش غلط است. هر موقع می‌خواهد خلاص کند، آن خلاصی را گرفتاری خواهد دید. یعنی اگر خدا بخواهد شما را خلاص کند، خلاص کردن شما را گرفتاری می‌بینید شما. وقتی قضاوت می‌کنید، همین طور می‌شود. واقعاً یکی از مطالب مهم اینست که شما پیشرفت معنوی را با قضاوت‌های ذهنی اندازه‌نگیرید. در مورد



پیشرفت معنوی با ذهن قضاوت نکنید. این خیلی خیلی مهم است. این را شما باید بفهمید. اگر نفهمید تمام زحماتتان بر باد خواهد رفت. برای اینکه در نهایت به سوی یک تصور ذهنی خواهید رفت، و آن تصور ذهنی نه خداست، نه اصل شما.

تنها چیزی که جلوی ما را گرفته موقع برگشت، دید غلط است و قضاوت غلط است، که اگر من پیشرفت می کنم، وضعم باید خوب بشود و خوب را هم شما تعریف کردید. اگر خوب را شما می دانید چه هست، پس شما دیگر خدا هستید دیگر. شما می دانید خوب چی هست اصلاً؟ شما می دانید اتفاق خوب چیه؟ خیلی از اتفاقات می افتد، ما آن موقع خیلی ناراحت هستیم. چون دید ذهن داریم. بعد می بینیم چقدر خوب بوده این. حتی جدایی مان از یک مساله ای، از یک وضعیتی. می گوییم آقا این چرا اینطوری شد، چرا من این را از دست دادم، بعد می بینیم که چقدر خوب بوده از دست دادیم. برای اینکه من ذهنی هر چه بیشتر بهتر است. هر چه کمتر می شود ناراحت است. اینکه نمی شود عقل که.

پس کار ما فضاگشایی است بدون سوال و جواب که بگوییم نمی دانم. هر کسی به طور اصیل فضا را باز کند قبل از قضاوت و بگوید نمی دانم، و نمی دانمش اصیل باشد این آدم دارد پیشرفت می کند. هر کسی قضاوت کند و بگوید این اتفاق افتاده، خوب این نشان پیشرفت است، نه که من دارم پس می روم؟ این آدم به هیچ جا نمی رسد. غلط می رود. از بحر این صیقل سحر در می دمد باد صبا. شما بگذارید همین باد صبا، نیروی زندگی، دم او بدمد، بعد قضاوت نکنید، ببینید چه می شود.

پس از یک مدتی می بینید که چهار بعد شما تغییر می کند. پس از یک مدتی می بینید مردم می گویند آقا، خانم شما عوض شدید، شما رفتارتان عوض شده، و از عوض شدن رفتار شما نترسید. از حرف مردم اصلاً نترسید. از قضاوت مردم. هر کسی از قضاوت مردم باک داشته باشد، به هیچ جا نمی رسد. شما باید عوض بشوید و عار نداشته باشید که عوض می شوید. به همه بگویید من می خواهم معنوی بشوم، آن خاصیت های قبلی را انداختم دور، شما هر چه می خواهید بگویید.

شما بگذارید دم او بیاید، بگذارید مردم هر چه می خواهند بگویند. دم اوست که جان می دهد و این چهار بعد شما را عوض می کند. دم اوست که نمی گذارد ما به خودمان لطمه بزنیم. من ذهنی به خودش لطمه می زند. بیچاره برای این لطمه می زند که همان قانون است دارد کار می کند.



عامل تخریب در من ذهنی است، در ذات من ذهنی است. خودش، خودش را تخریب کند. شما نگاه کنید که خوب دقت کنید، از اول زندگی تان، بیشترین لطمه‌ها و صدمه‌ها و زیانها را شخص شما به خودتان زدید. خوب خوب و منصفانه ارزیابی کنید. با آینه خوب و ترازوی خوب. آینه خوب و ترازوی خوب اینست که ببین بابا اینجا که این شخص تقصیری نداشته، من خرابش کردم. من حرف زدم، من این کار را کردم، من زیاده طلب بودم، خوب اگر قضاوت کنید می بینید که، چرا این کار را می کند؟ می خواهد بگوید من اضافه هستم، من را نگه ندار، بگذار من بروم، به غیر از من یک من دیگری داری که آن خدایت دوست، برو دنبال آن، چرا مرا گرفتی؟ بابا من مخربم، من به تو ضرر می زنم، من پر از درد هستم، چرا ول نمی کنی مرا؟ من ذهنی با زبان حال این چیزها را می گوید. زبان حالش هم همین لطمه‌ها و ضررهاش و دردهایش است. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

بادِ نَفَسِ مَر سینه را ز اندوه صیقل می‌زند

گریکِ نَفَسِ گِیردِ نَفَسِ، مَر نَفَسِ را آید فنا

می گوید همین طور که ما نفس می کشیم، این نفس خوب هوا را می برد به سینه ما و اندوه و هوای کثیف را می دهد بیرون، و اگر یک لحظه نفس بگیرد، یعنی یک دقیقه دو دقیقه ما نفس نکشیم، ما می میریم، مَر نفس را آید فنا. و حالا می خواهد این را ببرد روی قسمت معنوی ما. می گوید قسمت معنوی ما هم باید نفس معنوی بکشد. باید دمِ آنوری را بگیرد. ما از بس مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم و فضا را بستیم که نفس آنوری را نمی توانیم بکشیم. ما نفس معنوی نمی توانیم بکشیم. بکشیم یعنی دمِ او را نمی توانیم بگیریم.

برای گرفتن دم ایزدی، دم او جان دهدت رو ز نفخت پذیر، برای گرفتن این دم در بیت قبل باد صبا، بادی که این لحظه از آنور می وزد، آمدن وحی آسمان هر لحظه به سر جانها، بله، چرا صورت نمی پذیرد؟ برای اینکه ما مقاومت را صفر نکردیم. هر موقع من ذهنی را صفر کردیم، مقاومت را صفر کردیم، یک دفعه می بینیم که نفس معنوی می کشیم. نفس معنوی شبیه اینست که مثل اینکه شما جسم نیستید دیگر.

در شما یک باشنده بزرگی نفس می کشد. هی نفس می دهد، نفس می گیرد. یعنی مثل اینکه شما امتداد خدا هستید و خدا از طریق شما نفس می کشد و این نفس معنوی است. درست است که شما نفس جسمی می کشید یا شما نگاه کنید که از درون همه انسانها یک باشنده نفس بکشد. یعنی همه موازی بشوند با زندگی و موقعی که



یا لحظه‌ای که شما مقاومت صفر دارید و ذهن ساکت است و من ذهنی صفر است، شما اجازه می‌دهید که خود هوشیاری نفس بکشد.

اتفاقاً این نفس ما چیز شگفت‌انگیزی است. شما می‌دانید که کسی نمی‌تواند خودش را دستش بگذارد اینجا خفه کند. این قضیه نفس کشیدن خیلی شگفت‌انگیز است. چرا؟ پس از یک مدتی دستش ول می‌شود. ما اختیار نداریم خودمان، خودمان را با دست خودمان خفه کنیم، نمی‌توانیم. برای اینکه نفس کشیدن را مثل اینکه کس دیگری انجام می‌دهد، یک نیروی دیگری. ما باید تسلیم آن نیرو بشویم، بگذاریم آن نفس بکشد. ما تا حالا نگذاشته‌ایم او نفس بکشد. با مقاومت باقضاوت، و اتفاقاً زنده شدن به آن یک نیرو که اسمش را بگذار خدا، اهمیتش کمتر از این چیزهای آفل بیرونی است، تا حالا بوده. برای شما ممکن است ارزش و اهمیت از حالا به بعد عوض بشود با ابیات مولانا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

جانِ غریبِ اندر جهان مشتاقِ شهرِ لامکان

نفسِ بهیمی در چرا، چندین چرا باشد چرا؟

دنبال بیت قبل است. چرا ما نمی‌توانیم نفس معنوی بکشیم؟ چرا ما این قدر موازی با زندگی نیستیم، این قدر تسلیم نیستیم که مقاومت ما صفر باشد، قضاوت ما صفر باشد و اثر چیزهای آفل روی ما صفر باشد. برای اینکه ما آمدیم، فکر می‌کنیم که هم جنس جسمها هستیم. توجه می‌کنید که ما درست است که آمدیم به عنوان هوشیاری و تزریق هویت کردیم به فکرها، و چیزهای فیزیکی و دردها، و آنها آمدند شدند مرکز ما، و ما از جنس آنها شدیم، ولی این جنس تقلبی است، ما جنس خدا هستیم.

بنابراین شما الان متوجه می‌شوید به عنوان هوشیاری، این چیزی که بهش چسبیدیم ما، می‌گوییم ما از جنس تو هستیم، این همجنس ما نیست. چیزها و فرمهای فکری که اینها را نشان می‌دهند، اینها از جنس ما نیستند. بنابراین هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، ما اگر با آنها عجین هستیم، هم هویت هستیم و با آنها داریم بازی می‌کنیم، زندگی می‌کنیم، در واقع در غربت هستیم.

غربت کجاست؟ شما مثلاً ایران هستید و می‌روید ویتنام. آنجا می‌بینید که آن مکان عجیب و غریبی است. مردم زبان دیگری، شکل آدمها یک جور دیگر است، می‌گویید من اینجا غریبم، من هیچ کس را نمی‌شناسم، زبانشان



را هم بلد نیستیم. ما هم آنطوری هستیم، در جهان هیچ کدام از این چیزهایی که بهشان چسبیدیم نمی شناسیم. جسم آدمها را هم نمی شناسیم. از آدمها چی را می شناسیم؟ هوشیاری شان را. چون آنها خدایت هستند، ما هم خدایتیم، آن را می شناسیم. پس جان در جهان یا هوشیاری در جهان ماده غریب است. پس شما در این جهان نباید بمانید. آیا در حالی که در این تن هستید، می توانید برویم آنجا؟ بله دیگر. داریم همین را می گوئیم دیگر. پس جان خودش می داند که در این جهان غریب است و مشتاق است که برود به فضای یکتایی، شهر لامکان.

پس هوشیارانه باید هر چه چسبیدیم رها کنیم برگردیم، برگردیم برویم و به فضای یکتایی برسیم. اگر وارد آنجا بشویم، اگر آن بشویم، بینهایت می شویم. یعنی وسعت مان زیاد می شود. همین فضاگشایی، فضاگشایی و شناخت هم هویت شدگی ها و اینکه به چیزی چسبیدیم، دستمان را باز می کنیم. الانم ما تقریباً دستمان یک نیمه باز شده، خیلی از ما، باید کامل باز کنیم، سر می خورد این چیزهایی که گرفتیم می افتد. بعد متوجه می شویم اینهایی را که گرفته بودیم مثل آهن داغ بودند، ما را می سوزانند. پس از انداختن معلوم می شود. پس از انداختن معلوم می شود که ما با چی هم هویت بودیم، و اینها چه بلایی سر ما آورده بودند، و این طبیعی است. و این خاصیت را می گوئیم زندگی گذاشته که انسان هم هویت شدگی را تا یکجایی ادامه دهد و بعداً نشود.

شما یکبار یک آهن داغ را می گیرید دستتان، دفعه بعد هم می گیرید؟ نه نمی گیرید. می گوئید دستم سوخت. خوب الان بشناسید که هر هم هویت شدگی مثل آهن داغ است و شما را می سوزاند، و غریب است. برای ما کار عجیبی است که ما آمدیم در جای غریب چسبیدیم به چیزهای ناآشنا، و زبانشان را هم یاد نگرفتیم. همان تمثیل است. شما یک نفر رفته ویتنام، نه زبان می خواهد یاد بگیرد، نه جاها را می شناسد، همین طور نشسته آنجا، خوب آقا برگرد مملکت خودت که زبانش را بلدی. ما هم از دنیا برگردیم برویم آنجا که زبانش را بلدی. یعنی چیز شگفت انگیزی است، در حالی که تو این جسم هستیم، باید به بینهایت خدا زنده بشویم.

حالا سوال می کند: این نفس حیوانی، بهیمی یعنی حیوانی، در چرا، در چریدن، چرا این قدر سماجت می کند، چرا این قدر ادامه می دهد؟ یعنی اینکه هوشیاری رفته من ذهنی ساخته و من ذهنی از این دنیا می چرد، می گوید که مرا تایید کنید، دنبال تایید هستم، من مشهور بشوم، همه بگویند که عجب شما موفق شدید، و همه به من توجه کنند. همه از من قدردانی کنند. همه بگویند من دانشمندم. همه بگویند من بزرگم. اینها چریدن است دیگر. از جهان چی دارد؟ همین ها را دارد. که من پولم از همه زیادتر است، شما بگوئید پول من از همه بیشتر است.



همه‌تان بگویید. این شد غذا؟ چرا هوشیاری متوجه نیست که نباید اینطور غذا را بخورد، این چیز مهمی نیست؟ یعنی اینها بهتر از خرد زندگی است، بهتر از یکی شدن با خداست، بهتر از اینست که شما شادی بی‌سبب از زندگی بگیرید، آرامش بگیرید، بهتر از اینست که در نفس بهیمی ما درد بکشیم؟ می‌شود از جهان خرید و دنبال این چیزهای جهانی بود، مثل گرفتن هویت، خوشبختی از آدمهای دیگر و از چیزها و شاد بود؟

شما تا حالا از همسران خوشبختی خواستید، نتیجه‌اش خوب بوده که می‌خواستید بچرید، از آن خوشبختی که همسران باید به شما بدهد، شادی که ایشان بدهد، شما را تایید کند. آیا تاییدها و توجهات ایشان و قدرشناسی‌های ایشان شما را سیراب کرده یا روز به روز تشنه‌تر کرده؟ آیا هنوز طلبکار نیستید، هنوز فکر نمی‌کنید که به اندازه کافی از آن چیزها نداده؟ والله داده ولی آنها غذایی نیست که شما را سیر کند.

نفس بهیمی در چرا، چندین چرا باشد چرا؟ چرا هوشیاری متوجه نیست که این کار غلط است؟ کی متوجه خواهد شد؟ چقدر باید درد بکشد تا متوجه بشود که ما به عنوان هوشیاری نباید من ذهنی درست کنیم، من ذهنی هم از جهان بچرد؟ چرا هوشیاری حضور درست نکنیم که از آن جهان بچرد؟

و چرا متوجه نیستیم که این علاقه کاذب و مصنوعی و بدلی که ما به چیزها در این جهان داریم و هم‌هویت هستیم و اینها دل ما هستند و به ما درد می‌دهند، این را ما نمی‌خواهیم، و این علاقه به جای اینکه کاذب به این جهان بیندازیم، به آن شهر لامکان هوشیارانه بیندازیم؟ چرا این را متوجه نیستیم که این علاقه مصنوعی است، این علاقه به این علت است که ما دوباره با دید ذهن نگاه کردیم. همان عینکهایی که وقتی هم‌هویت شدیم، دیو به چشم ما زده، با همانها می‌بینیم. گفت با اینها ببین تو. ما هنوز این عینکه‌های رنگی را از چشم‌مان برنداشتیم. هر موقع تسلیم واقعی می‌شویم، عینک رنگی را از روی چشم‌مان برمی‌داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشمت داشتی شیشه کبود

زان سبب، عالم کبودت می نمود

این شیشه کبود، عینک کبود، آبی رنگ یک هم‌هویت شدگی است، بردار، یعنی هم‌هویت شدگی را بینداز. یعنی آن را از مرکز بینداز بیرون تا درست ببینی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

ای جانِ پاکِ خوش گهر، تا چند باشی در سفر

تو بازِ شاهِی، بازِ پَرِ سَوِیِ صَفِیرِ پادشا

پس مشخص می شود که همه هوشیاری ها، همه جانها در انسانها پاک است، فقط هم هویت با چیزها هستند. درست است؟ پس اینطوری نیست که ما مثلاً این مذهب را داریم، ما جانمان پاک است، آن یکی این مذهب را دارد، جانش ناپاک است؟ ما می دانیم که تفاوت هم هویت شدگی وجود دارد. جان همه انسانها پاک است و گوهرش هم نیک است. چون از جنس خداست. سَری که دارد اگر بیان شود، همه نیک است. هیچ کس بدذات نیست، بدگوهر نیست.

اما در سفر است، تا چند باشی در سفر؟ پس معلوم می شود ذهن آخرین نقطه سفر هوشیاری است. از اینجا به بعد می تواند به خدا زنده بشود. شروع کرده از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به ذهن انسان، در ذهن انسان دور خودش می چرخد. برای اینکه یک خدای ذهنی تجسم می کند، در ذهن به سَویس می رود.

باز هم بگویم پیشرفت معنوی را توصیف کرده، به سوی توصیف می رود. توصیف یک من ذهنی است یا یک قسمتی از ذهن است. الان می گوید چقدر می خواهی سفر کنی؟ ای جان پاک خوش گهر، تا چند باشی در سفر، تو باز شاهِی، باز پر. ما باز خدا هستیم و از ساعد او پریدیم. الان از این هم هویت شدگی ها بپریم، دوباره می رویم پیش او، و با او یکی می شویم. پس ما باز خدا هستیم. باز پر یعنی دوباره بپر. یعنی یکبار پریدیم، آمدیم این راه را طی کردیم، و الان در ذهن باز هستیم. ولی هی جاهای مختلف ذهنی می نشینیم.

پس باز شاه چون خوش گهر است و در این خوش گهری یک علمی هم وجود دارد و این علم، علم تشخیص هم است و هم اراده آزاد وجود دارد، می تواند انتخاب کند، می تواند تشخیص بدهد، می تواند دوباره بپرد، یعنی از روی هم هویت شدگی ها بپرد.

به کجا؟ به سوی ندای بازگشت. به سوی آواز پادشاه. پادشاه رمز خداست باز هم. می گوید از طرف او مرتب پیغام می آید، دارد تو را صدا می کند. تو تسلیم باش، بگذار این الهامات را بشنوی. و وقتی تسلیم هستی، مقاومت صفر است، او دارد شما را هدایت می کند، و به سوی او برگردد. ما موقعی به سوی او کاملاً برمی گردیم که هم هویت شدگی هایمان را کاملاً انداخته باشیم. و ما الان می دانیم که باید صبر کنیم، باید تمرکز ما روی خودمان



باشد. وقتی ذهن ما کار می کند، به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه کنیم. وقتی اتفاقات می افتند، می دانیم قضا به وجود می آورد. می کشیم عقب. وقتی می کشیم عقب و فرمان صفر می شود، متوقف می شود، می شویم آیینه. قشنگ می بینیم که چه اتفاقی می افتد، و آنجا می بینیم که این اتفاق پیغامش چی هست، چکار باید بکنیم، چه چیزی را باید در خودمان عوض کنیم، چی را باید بیندازیم، با چی هم هویت شدیم.

شما می گوید من الان خشمگین شدم، این خشمگینی من یا خشم من به خاطر یک چیز آفل است. آن چیز آفل چی هست که من با آن هم هویت هستیم. سوال می کنید از خودت؟ جوابش می آید. جوابش الان از ذهنت نمی آید، برای اینکه ذهن تعطیل است. جوابش از یک جای دیگر می آید. از آن فضای گشوده شده می آید. این فضای گشوده شده آیینه و ترازوی خوبی است. ترازو یعنی وسیله سنجش. ذهن هم هویت شده و شرطی شده ترازوی خوبی نیست، برای اینکه ترازویش از گذشته و دیگران می آید.

همه‌اش می خواهد مقایسه کند، می گوید مثلاً یکی از نتایج مقایسه اینست که می گویند که من اگر پیشرفت کنم، می شوم مثل فلانی. این پیشرفت است؟ نه، اصلاً شما چه می دانی که فلانی چطوری است. یا مثلاً پیشرفت کنم فلان اتفاق می افتد. پیشرفت معنوی مگر نمی گوید فضا را باز کن. فضا را باز بکنم باید در عرض شش ماه من مثلاً این قدر پول در بیاورم. آخر اینها معیار است؟ شما نمی توانید معیار مادی برای پیشرفت معنوی بگذارید. پس می دانیم که اگر کاملاً تسلیم شویم و قضاوت را صفر کنیم و مقاومت را صفر کنیم، این نیروی زندگی خودش ما را هدایت می کند، و از این راه مشکل که هر لحظه ممکن است دید ما، دید ذهنی ما، ما را به اشتباه بیندازد، ما را هدایت می کند. این اسمش را الان خواهیم دید. می گوید: هدی. هدی یعنی نیروی هدایت زندگی، نیروی هدایت زندگی. گفت من گنجی نهان بودم، می خواستم آشکار شوم، بنابراین امتی را، گروهی از باشندگان را یعنی انسانها را به وجود آوردم که فقط خودم هدایت می کنم. خودم هدایت می کنم.

بله، اجازه بدهید ابیاتی الان بخوانم از قسمتهای مختلف مثنوی و دیوان شمس، ببینیم این ابیات می توانند کمک کنند که این غزل عالی را بتوانیم بهتر معنی کنیم، و خوب درک کنیم. توجه کنید که هر کدام از این ابیات می توانند یک خرده به شما کمک کنند، و نیرو وارد کنند و شما را از روی این چیزهایی که یا هم هویت شدگی‌هایی که رویش نشسته‌اید بلند شوید. ما به یک نیروی محرکه‌ای احتیاج داریم که این نیروی کشش و ثقل را خنثی کند و مجموعه این ابیات در یک درس، مثل یک موشک چطوری می رود بالا، یک نیرویی این را می برد بالا، تا یک



جایی که به جو زمین برسد و از آنجا برود آنور دیگر. برای اینکه این موشک وقتی می رود بالا، ثقل زمین، نیروی جاذبه زمین می کشد پایین این را.

پس بنابراین ما هم به نیرو احتیاج داریم که کمک کند، وقتی به برنامه گوش می کنیم، بلند شویم از روی چیزهایی که ما را می کشند پایین. یعنی نیروی ثقل، نیروی کشش فرم خودمان را، زمین را، برای اینکه با هر چیزی ما هم هویت شدیم، یک نیروی کششی دارد، نیروی جاذبه دارد. شما با پنجاه تا چیز عمده هم هویت شدید، یک مقدارش هم درد است، و اینها دائماً می کشند و می گویند شما از جنس ما هستید.

یک موشک می رود بالا، زمین چه می گوید؟ زمین می گوید تو از جنس من هستی، من ترا می کشیم به سمت خودم. این موشک باید این قدر نیروی محرکه و نیرو وارد کند که برود، برود به یک جایی که زمین دیگر نتواند بکشد. یعنی از جو زمین خارج شود برود به فضا و زمین دستش نرسد. شما هم همین طور هستید. باید این قدر نیرو به خودتان وارد کنید. هوشیاری این قدر آگاه بشود، قوی شود، نیرو پیدا کند، بگوید آقا این درد من هست، ولش کن نمی خواهم. آن هم هویت شدگی با پول است، آن را هم نمی خواهم. هم هویت شدگی با فرزند است، هم هویت شدگی نمی خوام، با همسر است، نمی خوام. همین طوری یک دفعه بروید بالا و بروید و بروید جایی که دیگر اینها نتوانند دستشان به شما برسد بکشند پایین و این می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۷

پنبه آن گوش سِر گوش سِر است

تا نگردد این کر آن باطن، کراست

اینها را قبلاً خواندیم، فقط برای یادآوری می خوانم که بتواند در این غزل به ما کمک کند. می گوید که یک گوش سِری داریم ما، یادتان هست گفت پیغام می آید به سر جانها. آن جان ما یک گوش دارد، نه این گوش. می گوید تا زمانی که این گوش می شود، یعنی شما فقط حرف می زنید و این گوش می شنود، و این چشم می بیند و به پنج حس و گفتگوی ذهنی مشغولیم، آن گوش سِر کراست. پس آن گوش سِر همه موقعی باز می شود که مقاومت صفر بشود، گفتگوی ما صفر شود، من ذهنی صفر بشود و زبانمان بند بیاید. ذهن ما خاموش بشود.

پس ذهن ما خاموش بشود، گوش سِرمان باز می شود و تا زمانی که این گوش سِر می شنود و ذهن فرآوری می کند و حرف می زنیم، حرف می زنیم، من ذهنی میدان را به دست گرفته، گوش سِری ما کر خواهد بود و به سِر



جان ما پیغام زندگی نخواهد رسید. علت اینکه خیلی‌ها نمی‌شنوند این پیغام را همین است، دائماً حرف می‌زنند. فکر می‌کنند حرف زدن هنر است. زیاد باید حرف بزنند. همه را باید متقاعد بکنند. استدلال کنند. از همه بهتر می‌دانند. یک کسی که معتقد شده که نمی‌داند، زندگی می‌داند، آن چیزی که می‌داند مفرغ است، دیگر برای چی حرف بزنند. اگر حرف از آنور آمد می‌زند، نیامد که خاموش است. تا نگردد این کر، یعنی این گوش سر ما تا کر نشنود، آن باطن کر خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید تا خطابِ ارجعی را بشنوید

بی‌حس یعنی پنج تا حس. از این پنج تا حس استفاده نکن و این گوش را هم تعطیل کنید. این فکر را هم خاموش کنید. بی‌فکرت یعنی ذهن را بتوانید خاموش کنید. ذهن را نمی‌توانید خاموش کنید، به این علت است که هم هویت شدگی‌ها حرف می‌زنند. ابتدا بی‌فکرت شدن سخت است. پس از یک مدتی که یواش یواش ما این فضای درون را باز کردیم و آسمان درون باز شد و خرد پیدا کردیم، متوجه می‌شویم که حرفهایی که تو ذهن ما می‌زنیم، واقعاً بی‌مصرف و بیهوده است. داریم فقط خودمان را خسته می‌کنیم. در نتیجه اشتیاق زیادی به مطرح کردن خودمان و دانشمندی خودمان پیدا نمی‌کنیم. بحث و جدل هم نمی‌کنیم و یواش یواش متوجه می‌شویم که ما دیگر قضاوت هم نمی‌کنیم.

شما می‌گویید که من اگر کاری با مردم ندارم، برای چی قضاوت کنم، بله؟ قضاوتهای من برای این بود که بتوانم مردم را ارزیابی کنم و آنها را بیاورم پایین، خودم را بکشم بالا، در مقایسه من برنده بشوم، من ذهنی‌ام برنده بشود و بزرگتر جلوه کند. حالا که من از مقایسه دست برداشته‌ام و من می‌دانم که این مقایسه کار من ذهنی است، من فقط فضای درونم را زیادتر می‌کنم، تا ندا یا خطاب ارجعی را بشنوم. خطاب ارجعی یک زبان قرآنی است به اینکه هر لحظه خطاب زندگی می‌آید به سر جان ما. هم بیت اول.

هر لحظه وحی آسمان آید به سرجان‌ها، و این است آیه‌اش: می‌گوید: ای جان آرام گرفته یا آرام یافته و اطمینان یافته، یعنی جانی که هوشیاری که می‌تواند مقاومت صفر داشته باشد، می‌تواند قضاوت صفر داشته باشد، می‌تواند هم هویت شدگی صفر داشته باشد، اینها از دست ما بر می‌آید. می‌تواند فضاگشایی بکند. این جانی است



که از بیرون می تواند مورد تهدید قرار نگیرد. یعنی همه ما این توانایی را داریم که پیغام زندگی را بشنویم و اغتشاشات بیرون را حذف کنیم.

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً

ای جان آرام گرفته واطمینان یافته! به سوی پروردگارت در حالی که از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد.

همین ندای ارجعی است که هر لحظه می آید به ما و ما نمی شنویم. و برای آمدن به سوی او همان کاری را می کنیم که هوشیاری از هوشیاری آگاه بشود. توجه می کنید به این موضوع مهم که وقتی ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا را باز می کنیم، هوشیاری از هوشیاری آگاه می شود. وقتی ما مقاومت می کنیم و قضاوت می کنیم، هوشیاری از ذهن استفاده می کند بر اساس چیزهای این جهانی یک من ذهنی درست کند. به محض اینکه تسلیم واقعی می شویم و فضا را باز می کنیم، در آن لحظه فکر تعطیل می شود و هوشیاری خودش را به عنوان هوشیاری شناسایی می کند.

یعنی دو جور شناسایی داریم ما: یکی اینکه از ذهن استفاده کنیم، خودمان را به صورت جسم شناسایی کنیم و متکی به جهان باشیم. یک حالت دیگر این است که فضا را باز بکنیم و آن فضای گشوده شده ما بشویم. آن فضای گشوده شده آگاهی هوشیاری از خودش است. یک دفعه ما متوجه می شویم که این راضی و مرضی یعنی اینکه یک هوشیاری است، هوشیاری از هوشیاری آگاه است. یعنی ما هم راضی هستیم، هم مرضی هستیم، هم خدا هستیم، هم بنده هستیم، هر دو، هر دو هستیم. پس بنابراین چون فکرم تعطیل است، برای شناسایی خودمان از ذهنمان استفاده نمی کنیم که یک هم هویت شدگی بیاید به مرکز ما، و بگوید که تو من هستی. یعنی ما داریم می کنیم از آن چیزهایی که به آنها هویت بخشیده بودیم، این دفعه هوشیارانه.

هوشیارانه داریم می گوئیم: ای پول من که یک موقعی من به تو گفتم من تو هستم و هویت به تو تزریق کردم، الان هوشیارانه من این هویت را از تو می کنم، برای اینکه هوشیاری می شوم که متکی به هوشیاری می شوم. و این مطلب خیلی مهم است، و این حالت ما را از توهم یک خدای ذهنی و حرکت در ذهن در می آورد. ما الان دیگر یک حرکت دیگری آغاز کردیم، که هوشیاری آغاز کرده. حالا این هوشیاری را خدا می تواند هدایت کند. آن من



ذهنی را خدا نمی تواند. برای اینکه آن بر اساس مقاومت و قضاوت و عقل من ذهنی درست شده. و یک دفعه ما متوجه می شویم که هر چی این فضا بازتر می شود، ما علاقه مان به عقل آن یکی من ذهنی کمتر می شود و یواش یواش ما داریم خودمان را به عنوان خداییت و هوشیاری داریم شناسایی می کنیم.

توجه می کنید که ممکن است این آیه ها را شما بارها و بارها خوانده باشید و نخواسته باشید پرسید از خودتان اینها یعنی چی اصلاً. این در من چه چیزی را اشاره می کند. در شما به این اشاره می کند که شما با فضاگشایی می توانی مقاومت را صفر کنی، قضاوت را صفر کنی، هم هویت شدگی با چیز آفل را صفر کنی، چیز آفل را شناسایی کنی، برای اینکه این عین است. این فضای گشوده شده عینیت دارد. یعنی یقین دارید که شما زنده هستید. آن یکی تجسم به وسیله ذهن است. حتی زنده بودن را هم ما ذهناً تجسم می کنیم و می گوییم.

آقا شما زنده هستید؟ هی فکر می کند. خوب، فکر می کنی که چی؟ می خواهد استدلال کند. می گوید آقا خوب یک دقیقه پیش زنده بودم. از یک دقیقه پیش هم که نمردم، پس زنده هستم. یعنی دارد استدلال می کند. به طور یقین و به طور زنده به زندگی زنده نیست. این زنده بودن به زندگی است که مهم است. یقین است. ذهنی نیست. عینی است. این عینیت را زندگی می تواند هدایت کند.

اینطوری است که گفت که: من گنجی نهان بودم و می خواهم آشکار شوم و یک باشندگانی به عنوان انسان آفریدم. اینها را من خودم هدایت می کنم. و موقعی مورد هدایت خدا شما قرار می گیرید که شما من ذهنی نباشید، ولو یک دقیقه، ولو یک ثانیه، آن موقع هدایت می شوید. وگرنه نمی شود شما را هدایت کرد. با ذهن و اعتقادات و نمی دانم هم هویت شدگی با باورها، باورها را به صورت ظریف معنوی در آوردن، باورهای معنوی را اینجا گذاشتن، باورها را عوض کردن و این باور خوب است و آن یکی بد است، با این چیزها نمی شود.

***** پایان قسمت دوم *****



بله، این بیت اول بود. اگر یادتان باشد من الان بیت‌ها را خواهم خواند. پس از هر بیت، ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس برایتان خواهم خواند. خواهش می‌کنم اینها را شما تکرار کنید و ببینید که این ابیات می‌توانند شما را از زمین بکنند. که گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

هر لحظه وحی آسمان آید به سر جانها

کاخر چو دُردی بر زمین تا چند می‌باشی؟ برآ

یعنی ابیات بعدی یا اگر آیه قرآن باشد همان بیت را تقویت می‌کند. بله، این آیه قرآن است. می‌گوید که:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۵

وَأْتَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ

خبر آن مرد را بر ایشان بخوان که آیات خویش را به او عطا کرده بودیم و او از آن علم عاری گشت و شیطان در پی‌اش افتاد و در زمره گمراهان درآمد.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۶

وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ ۚ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِن تَحْمِلْ عَلَيْهِ يَلْهَثْ أَوْ تَتْرُكُهُ يَلْهَثْ ۚ ذَٰلِكَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا ۚ فَاقْصُصِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ

اگر خواسته بودیم به سبب آن علم که به او داده بودیم رفعتش می‌بخشیدیم، ولی او در زمین بماند و از پی‌های خویش رفت. مثل او چون مثل آن سگ است که اگر به او حمله کنی زبان از دهان بیرون آرد و اگر رهایش کنی بازهم زبان از دهان بیرون آرد. مثل آنان که آیات را دروغ انگاشتند نیز چنین است. قصه را بگوی، شاید به اندیشه فرو روند.

دارد ما را می‌گوید، یعنی ما انسانها در واقع خدا مرتب سر جان ما را به ما نشان می‌دهد. نشانه‌هایش را به ما نشان می‌دهد، ولی ما این قدر هم‌هویت با این جهان شدیم که از آن علم عاری گشتیم. یعنی از آن علمی که در جان ماست، خبر نداریم. و شیطان هم عینک‌هایش را به چشم ما زده و خیالش هم راحت است. و ما به دسته گمراهان پیوستیم. بله، می‌گوید: اگر خواسته بودیم به سبب آن علم که به او داده بودیم، رفعتش می‌بخشیدیم، این رفعت بخشیدن یعنی بلند شدن، بیرون آمدن از فرمهاست.



ولی او در زمین بماند و از پی هوای خویش رفت. این قسمتش خیلی مربوط به ماست. ما در زمین مانده‌ایم و از پی هوای نفس یا من ذهنی خودمان رفته‌ایم. مثل او چون مثل آن سگ است که اگر به او حمله کنی زبان از دهان بیرون آرد و اگر رهایش کنی باز هم زبان از دهان بیرون آرد. معنیش اینست که در من ذهنی هر کاری که خدا می‌کند ما فقط حرف می‌زنیم. مثل آنان که آیات را دروغ انگاشتند نیز چنین است. قصه را بگوی، شاید به اندیشه فرو روند. حالا همه این آیه‌ها درست و خوبند. فقط شما این را فعلاً یادتان باشد: ولی او در زمین بماند و از پی هوای خویش رفت.

شما از خودتان بپرسید که آیا من هنوز در فرم مانده‌ام، هنوز مشغول هم هویت شدگی‌ها هستم، مشغول دردها هستم؟ این هم هویت شدگی‌ها و دردها مرا بازی می‌دهند؟ من هوشیاری هستم، امتداد خدا هستم؟ آیا من پی هوای نفس و خواسته‌های من ذهنی‌ام هستم؟ آیا خواستن من ذهنی من می‌شود متوقف شود؟ این موتور را می‌شود خاموش کرد. هی هر لحظه می‌خواهد و می‌خواهد و می‌خواهد. گفتم این من ذهنی بر اساس جدایی و خواستن بنا شده. قوامش به جدایی، هم هویت شدگی با چیزها و خواستن است. موتور خواستنش دائماً روشن است و خواستن‌هایش هم بر اساس عقل من ذهنی است. خواستن‌های خداگونه‌ی یا خواستن‌هایی نیست که بر اساس خرد زندگی باشد. درست است؟
حالا این بیت دوم است:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

هر کز گران جانان بُود، چون دُرد در پایان بُود

آنکه رُود بالای خُم، کان دُردِ او یابد صفا

بله اجازه بدهید این آیه قرآن هم شما ببینید. می‌گوید:

قرآن کریم، سوره شمس (۹۱)، آیه ۹

قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا

بی تردید کسی که نفس را از آلودگی پاک کرد، رستگار شد.

اینها را اینجا می‌خوانیم می‌نویسم که مربوط به این بیت‌ها است. یک عده ای هستند می‌گویند اگر آیه قرآن باشد ما قبول می‌کنیم، نباشد ما کاری با آن نداریم. بفرمایید.



می گوید که: هر کسی که نفس خودش را از هم هویت شدگی ها پاک کرد، رستگار شد.

خیلی خوب، این آیه جایش نیست، این مربوط به همان :

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ پذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل

بله، از این می گذریم در جایش خواهیم خواند.

در این، ابیاتی را می خوانیم در تبیین بیشتر ابیات غزل.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷

گفت فَلَیْبَکَوا کَثِیراً گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار

گفت یا گفت، هر دو درست در می آید. یعنی آیه قرآن است. می گوید که گریه کنید زیاد و معنی می کند، گریه زیاد، یعنی چه؟ گریه زیاد همان طور پایین توضیح خواهد داد، عبارت از این است که هر چه شما اجازه بدهید که خرد زندگی و برکت زندگی وارد وجود شما بشود، این است که شما را کمک خواهد کرد. می گوید که زیاد گریه کنید و گریه در این جا مثل گریه ابر است.

پایین توضیح می دهد که این جهان را که می بینید معمور یا آبادان شده، به خاطر تابش خورشید است و گریه ابر. یعنی اگر خورشید نتابد این جهان یخ می زند و اگر ابر هم باران نبارد در روی زمین چیزی نمی روید. بنابراین در ما هم در اثر تسلیم هر لحظه باید این نور ایزدی بتابد. دم او رد بشود از ما. و ما هم مثل ابر بباریم. بباریم بله.

پس بنابراین باریدن ما یا گریه کردن ما معادل تسلیم ما و آمدن خرد زندگی به زندگی ما است. یعنی مرتب باید این انرژی را بیاوریم و این کار، شما می دانید در اوایل کار مستلزم صبر است. تسلیم در اول مشکل است. و فضا گشودن همراه با صبر شاید درد هوشیارانه است.

ولی درست است که صبر و درد هوشیارانه است، ولی ابر دارد گریه می کند. ابر دارد باران می آورد. و پایین می گوید که اگر خورشید نتابد و ابر گریه نکند هیچ چیزی روی زمین نمی روید. یعنی این چهار بُعد ما خشک می شود. اینجا هم همین را می گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷

گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار

این هم مربوط به این آیه است می گوید : که

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲

فَلْيُضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

به سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند.

توجه کنید این گریه و خنده مربوط به گریه و خنده من ذهنی نیست. ما دو جور گریه داریم، یکی گریه من ذهنی است که همیشه برای از دست دادن یک چیزی است که با آن هم هویت شده است، و این گریه حالت شکایت و نارضایتی و طلب کاری و حالت بدی دارد. شما می شناسید این گریه را، این گریه را نمی گوید. گریه ای است که حالت معنوی به انسان دست می دهد، مثلاً تسلیم و حتی وقتی یک کسی فوت می شود، و شما به جای اینکه من ذهنی تان داد و بیداد راه بیندازد، به این تامل و اندیشه می افتید که فضا را باز کنید، و بگویید که خوب همه خواهند مُرد، من هم مُردنی هستم، این آدم که مُرده است، من هم خواهم مُرد، و پس بنابراین جسم مهم نیست و چهار بُعد من مهم نیست، و این هم هویت شدگی های من مهم نیست، و پس من باید فضا را بازکنم. از این فضای باز شده و این پذیرش گریه می آید. آن گریه یا آن لطیف بودن و این فضا گشایی، به عبارتی دیگر گریه یعنی فضا گشایی، که بتواند برکت زندگی بیاید.

می بینید صحبت، تا بریزد شیر فضل کردگار، شیر دانش و بخشش خدا موقعی می آید که شما فضا را باز کنید و لطیف بشوید. این معنی اش گریه است. می گوید کم بخندید یعنی شما یک چیز خوبی، اصلاً با حضور درست کردید. این قدر برایش خوشحال نشوید که این موفق شدم، و نمی دانم و، این موفقیت خیلی خوشحالی ندارد. و آن چیزی که درست کردیم افتخار می کنیم، پُز می دهیم و می خندیم، آن را می گوید. می گوید آن به هم هویت شدگی نخبندید شما، تا فضا را باز کنید برای اینکه به اندازه کافی ما پُز داده‌ایم. بله.

به سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند. توجه کنید این خندیدن و گریستن، خندیدن و گریستن من ذهنی نیست. شما فکر نکنید که پا بشویم گریه کنیم مثلاً یادمان بیفتد که چقدر ضرر



کردیم، بنشینیم گریه کنیم این خدا فضلش را به ما می دهد؟ نه. فضلش را قطع می کند. شما برای هم هويت شدگی گریه می کنید حتی برای از دست دادن یک نفر، دو جور می شود گریه کرد. گفتم یکی گریه لطیف و فضا گشایی و این و آن فکرها که این هم هويت شدگی ها باید کم بشود. یکی دیگر نه. همین ضربه ضری که ما می زنیم دیگر. به سرمان می زنیم، کله مان را به دیوار می کوبیم خودمان را گم می کنیم. آن گریه فایده ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸

گریه ابرست و سوز آفتاب

می گوید توجه کنید که ستون دنیا، گریه ابر است. یعنی اگر ابر، باران نریزد و آفتاب هم نتابد، دنیا خشک می شود و از بین می رود. آفتاب که نتابد، بله، همه چیز یخ می زند و باران هم نیاید سوز آفتاب همه چیز را خشک می کند و ستون دنیا به آفتاب و گریه ابر است، همین دو تا را می گوید بچسب، به سوی همین دو تا برو، یعنی دو تا، این دو تا رشته را. تابیدن به معنی متوسل شدن، یا گرفتن یا پیچ دادن، این دو تا رشته را ول نکن. کدام دو تا رشته را؟ حالا معادل معنویش را شما بگیرید.

سوز آفتاب زندگی که در اثر تسلیم و ابری که گریه می کند، یعنی این شمایی که لطیف شدید و این خرد زندگی وارد زندگی شما می شود و شما می گیرید. شما این انرژی را می گیرید. و البته سوز آفتاب و ابر همیشه هست. ما می خواهیم در خودمان یک حالتی ایجاد کنیم که بتوانیم این وحی آسمان را بگیریم. این ها مربوط به همین غزل است دیگر، می گوید وحی آسمان را هر لحظه که خدا به ما پیغام می فرستد بیا به سوی من، من چرا نمی گیرم. می خواهم بگیرم، او چه کار باید بکند؟ اولاً که این چیزها را بدانیم که آبادانی من این است که خورشید بتابد. خورشید اگر قرار باشد بتابد، من در حالت تسلیم باید باشم، مقاومت صفر، قضاوت صفر و من هم لطیف باشم. من باید لطیف باشم، که بتواند از من بیان بشود این.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹

گر نبودی سوز مهر و اشک ابر

کی شدی جسم و عرض زفت و ستبر؟

می گوید اگر حالا همینطور ما معادل معنویش را بگیریم، می گوید: اگر سوز آفتاب یعنی آفتاب زندگی، توجه کنید که در ادبیات و فرهنگ ما خدا را بعضی موقع ها با آفتاب تشبیه می کنند، بعضی موقع ها به دریا، بدون تشبیه و



صحبت با نماد، امکان بیان معانی بزرگ وجود ندارد. شما نگوئید چرا همینطور بطور معمولی گفتگو نمی کنند، برای اینکه اگر بطور معمولی گفتگو کنند، فوراً سخن عوض می شود و سبک می شود، و هر کسی یک جوری تفسیر می کند. و ولی مثلاً ابر همیشه می بارد، و آفتاب همیشه می تابد، آفتاب به اصطلاح مظهر زندگی این دنیایی است، اگر نباشد همه چیز یخ می زند. و همینطور ابر هم اگر نبارد.

بنابراین می گوید: اگر از آنور خرد زندگی را ما نگیریم و آفتاب هم در معرض دید نباشد یعنی به خدا وصل نباشیم خلاصه، این جوهر، جسم در اینجا به جای جوهر آمده این جوهر یعنی قسمت لایتناهی ما بی فرم ما عرض ما، عرض ما هم همین چهاربعد ماست، ما یک جوهر داریم این فضای گشوده شده است، یکی هم این چهاربعد را داریم که عرض ماست. می گوید: این چهاربعد و فضای گشوده شده، بزرگ و محکم نمی شود، ستمبر یعنی قوی نمی شود. یعنی چی؟ یعنی بدون خرد زندگی بدون اینکه شما وصل بشوید و از آنور پیغام بیاید خرد می آید برکت می آید، امکان این وجود ندارد که شما بتوانید فضا را در درون باز کنید، و حتی این چهاربعد شما درست کار کنند.

شما نگوئید که من من ذهنی را نگه می دارم، چون من ذهنی نمی گذارد سوز و مهر و اشک ابر بیاید، و مریض می شویم. هیچکس نباید بگوید که به هیچکس مربوط نیست من من ذهنی را نگه می دارم. مریض می شوی. گرفتار می شوی. بدنت از بین می رود. نمی توانی سلامتی ات را حفظ کنی. می خواهیم بگوئیم که آن بیت اول و دوم درست هستند و باید ما عمل کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰

کی بُدی معمور این هر چار فصل؟

گر نبودی این تف و این گریه اصل

معمور یعنی آباد شده، می گوید: این چهارفصلی که شما می بینید در سال داریم دیگر نه، اگر گرمای خورشید نبود و گریه ابر نبود، و این هر دو ریشه این کار نبودند و عامل این کار نبودند، چهارفصل معمور نمی شد. حالا چهار فصل را بیاورید به چهار بعد ما، این جسم ما، این فکر ما، این احساسات ما، این جان جسمی ما، اینها آبادان نمی شود، اگر تف خورشید، یعنی گرمای خورشید خدا و گریه ابر او بر ما کار نکند. خیلی ساده است. این ابیات کمک می کند که ما دیگر از بیرون کمک نخواهیم. نباید من ذهنی را نگه داریم، من ذهنی می گوید پولم زیاد



بشود، این هم زیاد بشود، آن هم زیاد بشود، آن یکی به حرف من گوش بدهد، اگر همسر من به حرف من گوش بدهد اگر بتوانم کنترل کنم، اوضاعم درست می شود، اینها کار شما را درست نمی کند.

اگر این وضعیت مان عوض بشود به آن وضعیت، اگر یک خانه بزرگتر بخریم، اگر فرشهایمان را عوض کنیم اگر ماشین ما نو بشود و گران تر از دیگران بشود، اگر بتوانیم خودمان را مقایسه کنیم با دیگران و برتر بیاییم، ما خوشبخت می شویم، همچون چیزی نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۱

چون همی دارد جهان را خوشدهان

سوزِ مهر و گریه ابرِ جهان

بیت بعدی هم می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲

چشم را چون ابرِ اشک افروز دار

آفتابِ عقل را در سوز دار

بله می گوید چون سوز آفتاب تابش آفتاب و گریه ابر جهان را در حال خنده نگه می دارد، خوش دهان نگه می دارد، ما هم جزو جهان هستیم؟ بله، یک قسمت غیر جهانی داریم، گفت این جوهر است، آن یکی هم که عرض است، اگر قرار باشد که هر دوی اینها خوش باشند، خوش دهان باشند، باید چه کار کنیم؟ باید آفتاب عقل در اینجا عقل، عقل من ذهنی نیست، خرد زندگیست، آفتاب عقل خدایی را باید در حال تابیدن نگه داریم، یعنی همیشه فضا باز، فضا را گشوده نگه می داریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانبد

پس آفتاب عقل در سوز، در حال تابش و چشم ما هم در حال اشک افشانی، چشم اشک افشانی را معنی کردیم گفتیم این گریه من ذهنی نیست، یعنی لطیف بشویم و این انرژی بیاید و از ما صادر بشود، و شما نگاه کنید که این انرژی زنده زندگی از شما می گذرد و شما قضاوت نمی کنید، شما نمی گوئید که چگونه، چند است؟ مدانید که چونید، مدانید که چندید؟ مدانید که چقدر خرد زندگی از شما رد می شود، مدانید که چه جوری دارد با کن



فیکون شما را درست می کند، بدانید که چون کار می کند چون اینها را اگر ما بخواهیم به ذهن توضیح بدهیم یعنی شما علاوه بر اینکه خرد زندگی از من رد می شود؟ چقدر رد می شود؟

چرا از همسایه ما بیشتر رد می شود قطع می شود، این دیگر ذهن شد. فقط شما فضا گشایی می کنید و لطیف می شوید، می بینید که فضا گشایی شما را وصل به خدا نگه می دارد، و سوز مهر هست، و از شما هم که لطیف هستید، ابر می بارد، یعنی شما ابر زندگی برایتان می بارد، یادمان باشد هر چی که به شما می آید رد می شود می رود. شما عشق را می گیرید به همه می دهید، شما خرد را می گیرید به همه می دهید.

این به همه می دهید را ما نباید به من ذهنی بگوییم ما باید همه را نجات بدهیم، نه خودش می رود، خودش می رسد، شما این شعله را نگه دار نورش روشن می کند، فقط نبند، فقط یک معیار دارد، هر موقع دیدید مقاومت می کنید و قضاوت می کنید، بدانید که راه بسته شده و خرد نمی آید. آفتاب عقل دیگر نمی تابد، ابر هم گریه نمی کند دیگر، یعنی شما می شوید یک زمینی که خشک است، و باران نمی آید، خشک خشک، نمی خواهیم آنطوری بشویم. بله، اینها همه مربوط به بیت دوم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶

هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو ره نبری تارِ مو تا نمایم هدی

از جانب زندگی یا خدا به ماست. می گوید هر طرفی یعنی فکر کن برو سو، برو رنگ، هر هم هویت شدگی و هر الگوی ذهنی تو را به یک جهتی می برد، تو برو آن طرفها مرا جستجو کن، و هر چی هم که می خواهی بگویی، بگو حتی یک تار مو به من راه نخواهی یافت تا من تو را هدایت کنم. از زبان خداست،

هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو ره نبری تارِ مو تا نمایم هدی

هدا یعنی راهنمایی زندگی، چه جوری راهنمایی می کند؟ هزار بار گفتیم، با فضا گشایی، با صفر کردن مقاومت و صفر کردن قضاوت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶

گرم شود روی آب از تبش آفتاب باز همش آفتاب برکشد اندر علا

می گوید ما شبیه آب هستیم، که گرمای آفتاب، تابش آفتاب می افتد روی آب، چه کار می کند؟ ما را بخار می کند. کجا می خواهیم برویم؟ دوباره به دریا، و تا فضا را باز نکنیم، آفتاب زندگی به ما نیفتد، مثل بخار آب نمی



توانیم از روی خاک بلند شویم، و ما مثل بخار آب بلند می شویم. بخار آب کجا می رود؟ دوباره می رود دریا، بخار آب فرض می کنیم می رود ابر می شود، حالا اینها صحبت است، تمثیل است، می رود توی دریا، پایین می گوید اتفاقاً صدف دهانش را باز می کند و این قطره می افتد توی صدف و در می شود یعنی یکتا می شود یعنی با خدا یکی می شود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶

گرم شود روی آب از تبش آفتاب باز همش آفتاب برکشد اندر غلا

غلا یعنی بالا، پس ما آب مان را، آب گل آلودمان را در معرض تابش زندگی از طریق تسلیم قرار می دهیم، تا این آب ما بخار بشود کشیده بشود به بالا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶

بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه بُرد

صاف بدزدد ز دُرد شعشعه دلربا

خورد خورد می برد، ما را که با گل هم هویتیم، یا درد شدیم، به طوری که با ذهن نمی توانی اندازه گیری که چی برد، یعنی وقتی ما را می برد ذهن نمی فهمد. اگر شما می خواهید با ذهن بفهمید نمی تواند ببرد، بر بردش خورد خورد تا که ندانی چه برد یعنی با ذهنت نمی توانی بفهمی چه برد، صاف بدزدد ز دُرد قسمت صاف ما را از درد که ته نشین شده، هم هویت شده هوشیاری جسمی است جدا می کند می برد، کی می برد شعشعه دلربا، آن تابشی که دل را می دزدد آن تابشی که خوشایند است، زیباست یعنی شعشعه خدا موقع تسلیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۶

زین سخن بُوَالعَجَبِ بستم من هر دلب

ليك فلك جمله شب میزندت الصلا

می گوید از این سخن عجیب و غریب همین که بالا گفتیم، که آفتاب زندگی بتابد، ما را بصورت بخار بالا ببرد، به طوری که من ذهنی ما، ذهن ما نفهمد که چی را دارند می برند، و از این حقیقت، اینکه زندگی اینطوری کار می کند، اینکه ما باید هوشیارانه تسلیم بشویم، او ما را از این هوشیاری جسمی و من ذهنی بدزدد، به طوری که من ذهنی نفهمد، من دو لبم را بستم، یعنی ذهن را خاموش کردم، فهمیدم که ذهنم نباید حرف بزند، هر حرف بزند



مانع هست. از این کار عجیب و غریب، از اینکه خدا ما را می تواند از ذهن خورد خورد بردارد ببرد پیشش، در حالیکه توی این جسم زنده هستیم.

من لبم را بستم یعنی خاموش شدم، اما آسمان، آسمان گفتیم زندگی است، جمله شب یعنی تا زمانی که توی ذهن هستیم همه شب، هر لحظه، می گوید حواست باشد، الصلا یعنی خبردار به هوش باش، پس خدا یا آسمان یا زندگی تا زمانی که ما توی ذهن هستیم می گوید الصلا، الصلا به معنی بیدار باش، هشدار باش. البته الصلا به معنی دعوت عمومی هم هست که گفتیم مثلاً قدیم بالای کوه علامت می دادند، که موقع نهار است، یا غذا پیدا کردیم شما هم بیایید بخورید.

الصلا یعنی خبردار بشوید که داریم مثلاً یک چیزی می خوریم، شما هم بیایید بله، خلاصه آسمان هر لحظه به انسانها ندا می فرستد که خبردار بشوید که شما توی ذهن نباید اقامت کنید، من شما را خورد خورد می برم، باید تسلیم بشوید، نباید مقاومت کنید، نباید قضاوت کنید، حواستان باشد من دائماً شما را می بینم، من دائماً به شما ندا می فرستم، شما باید بیدار بشوید، از این حرفها. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶

چون شوم آلوده، باز آنجا روم سوی اصلِ اصلِ پاکی ها روم

ما آلوده شدیم یا نه؟ بله دیگر همه مان آمدیم هم هویت شدیم با چیزهای این جهانی، عمدتاً هم گفتیم با سه جور چیز، چیزهای فیزیکی، باورها و دردها، آلوده شدیم. کجا باید برویم؟ دوباره باید پیش خدا. چه جوری برویم؟ با تسلیم و فضاگشایی. آیا بیرون هم می تواند ما را تمیز کند؟ نه.

سوی اصل اصل پاکیها روم، اصل اصل پاکیها همان خداست، دارد ما را از اشتباه در می آورد که ما مرتب با ذهنمان فکر می کنیم به آدمهای مختلف باید مراجعه کنیم. همسر ما، یک کسی باید به ما کمک کند، هیچکس نمی تواند کمک کند. شما فضا را باز کنید از درون، حواستان به خودتان باشد، اصل اصل پاکیها و اصل به معنی ریشه یا اصل، یعنی ریشه همه پاکیها خداست، بگذارید او شما را تمیز کند، بشوید با آبی که از آنور می فرستد، با خردی که از آنور می فرستد.

ما تصمیم می گیریم و شناسایی می کنیم که ما آلوده هستیم. توجه کنید اینجا باید زیر بار برویم، درد دارد، اینجا درد هوشیارانه پیش می آید. کسی که بوسیله من ذهنی یک گلیم پاکی درست کرده، گفته من پاکم، من



دانشمندم، من اینطورم، آنطورم همه اینها گل گلیم است. اولین بار که بشنود این را که من آلوده هستم، و هم هویت شدگی دارم، اولاً قبول نمی کند، اگر قبول بکند باید زیر فشار زیادی برود، که اوضاع مثل اینکه آنطوری هم که من فکر می کردم نیست. پس باید برویم آنجا. تا حالا می رفتیم بیرون، این آدم به آن آدم، باید برویم به سوی اصل پاکیها.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۷

دلِقِ چَرکینِ برکنَمِ آنجا زِ سَرِ خَلَعَتِ پاکم دهد بارِ دگر

این دلِقِ چرکین را که پوشیدم الآن، همین لباس من ذهنی، چون هوشیاری که پاک است، خوش گهر است، آمده لباس هم هویتی ها را پوشیده، یعنی پیش خدا این را در بیاورم، دلِقِ چرکین برکنم آنجا ز سر، توجه می کنید صحبت سر می کند، واقعاً توی سر ماست این من ذهنی، با فکر درست شده. برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۷

دلِقِ چَرکینِ برکنَمِ آنجا زِ سَرِ خَلَعَتِ پاکم دهد بارِ دگر

یعنی دوباره یک لباس پاکی می دهد و این لباس حضور است، ما هوشیاری حضور پیدا می کنیم. و لباس خودش را به ما می پوشاند. یعنی پس این لباس هم هویت شدگی که همه ما پوشیدیم الآن، این باید کنده بشود، یک لباس زیبا خدا به ما می دهد، آن لباس حضور است. بار دگر یعنی دوباره، اول این لباس را پوشیده بودیم، آمدیم این جهان لباس مان را عوض کردیم برای اینکه هویت دادیم به چیزها آنها را پوشیدیم، و وقتی آنها را پوشیدیم آنها شدند مرکز ما و عینک ما، ما هوشیارانه الان آنها را می کنیم و کی به ما کمک می کند؟ اصل اصل پاکیها و می دانیم که این لباس فعلی ما خیلی کثیف است، پر از درد است، این لباس ماست که ما را بد کرده. لباس نویی می خواهیم، اول پوشیده بودیم، آن را درآوردیم یک لباس دیگر پوشیدیم، الآن این را می خواهیم در بیاوریم هوشیارانه، هوشیارانه یک لباس دیگری خدا به ما بدهد. کاملاً واضح است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۸

کارِ او اینست و کارِ من همین عالم آرایست ربُّ العالمین

پس کار خدا این است که به من لباس بدهد لباس نو بدهد، کار من هم این است که این ناپاکیها را ببرم پیش او، بگویم شما درست کنید. ناپاکیها را من اگر ببرم پیش آدمهای دیگر نمی توانند درست کنند. من ذهنی هم اگر



بخواهد درست کند این عده فقط آلوده کردن بلد است. توجه بکنید که من ذهنی خودمان و من های ذهنی دیگر که ادعا دارند، آنها فقط ما را بیشتر آلوده می کنند، این مسئولیت شماس است که بروید استاد خوبی که به حضور زنده است پیدا کنید. من پیشنهاد کردم شما مولانا را استاد بدانید، آن استاد این جهانی که می خواهید به شما کمک کند، مولانا را بگیرید. مولانا واجد شرایط است، شرایط استاد بودن را دارد. آدم های دیگر را نگیرید. سرسپرده انسان هایی که من ذهنی دارند نباشید. عالم آرایست رب العالمین، یعنی خدا عالم را آرایش می دهد. این بیت خیلی مهم است که آیه قرآن هم آمده برای این.

بله، اما اگر بخواهد عالم ما را آرایش بدهد خدا من ذهنی ما نمی گذارد. شرط اینکه ما بتوانیم این چهار بُعدمان را زیبا کنیم نه زیبای تقلبی نه با گلیمی من ذهنی، بلکه واقعاً لباس خوب بپوشیم، و آبروی حسابی داشته باشیم، آبروی درست و حسابی مال حضور است، نه آبروی مصنوعی من ذهنی، و آن سلامتی روح و سلامتی جسم و سلامتی فکر و خلاقیت که زندگی به ما می دهد، وقتی من ذهنی ما دخالت نمی کند، ما را آراسته می کند. ما می خواهیم ببینیم که چه جوری آرایش می کنیم ما، آیا آرایش این جهانی داریم؟ یا اجازه دادیم در حالی که من ذهنی ما صفر است، و ما می گوئیم نمی دانیم زندگی، ما را آرایش می دهد؟

درستش اینست که زندگی ما را آرایش بدهد. برای اینکه زندگی شما را آرایش بدهد باید شما آرایش ندهید، شما نگوئید من می دانم چه جوری آرایش بدهم، من ذهنی دخالت نکند. بله، توجه کنید مهم است برای اینکه ما هر لحظه می خواهیم خودمان آرایش بدهیم. و برای آرایش دادن این چیزهای این جهانی را به خودمان اضافه می کنیم، و دل را کثیف تر می کنیم. شما ببینم با زیاد کردن هم هویت شدگی ها این نشان موفقیت من است، این کاغذ را از فلان جا گرفتم، این مدرک فلان من است، اینها آرایش نمی شود. و این قصه را از انیشتن حالا به صورت های مختلف نقل کرده اند.

می گویند که انیشتن توی یک مهمانی بوده، و یک بچه ای یک سوالی از او می کند، این دنبال قلم و کاغذ بوده و حالا یک قلم پیدا می کند، و از جیبش یک کاغذ در می آورد، و پشتش داشته به بچه توضیح می داده یک دفعه خانمش می گوید این این چیزی که رویش می نویسی این مدرک جایزه نوبل است. تا کرده گذاشته توی جیبش، پشتش می نویسد. برای او مهم نبوده جایزه نوبل، اینقدر مهم نبوده که تا کرده گذاشته توی جیبش، بعدش هم یادش رفته برای یک بچه می خواهد توضیح بدهد، این آرایش هایی که ما با ذهن مان مهم می دانیم، برای مردم



مهم هستند، و اینها را ما با ذهن مان می دهیم این آرایش ها، آرایش های مصنوعی است. و دل را چرکین تر می کند. بله این آیه را یادتان باشد بعداً آخر برنامه با آیه های دیگر خواهیم خواند.

قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۶

إِنَّا رَبَّنَا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِرِزْقِنَا الْكَوَاكِبِ

ما آسمان فرودین را به زینت ستارگان بیاراستیم.

آسمان فرودین یعنی آسمانی که ما می بینیم بوسیله ذهن مان، همان چهار بُعد ما. و آسمان ذهن را، آسمان ذهن می تواند بوسیله من ذهنی آرایش داده بشود، ما می توانیم ذهناً چیزهایی را تجسم کنیم، یا خلق کنیم که زندگی با خردش دارد درست می کند، یا من ذهنی درست می کند. ما باید اجازه بدهیم زندگی این کار را بکند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۹

گر نبودی این پلیدی های ما کی بُدی این بارنامه آب را؟

ما الان راجع به آب داریم صحبت می کنیم. آب همان آبی است که از آن ور می آید. و آب رمز انسان به حضور زنده شده هم هست، مثل اولیاء و انبیاء یا انسان هایی مثل مولانا، اینها هم آب آور هستند، هم از جنس آب هستند. می گوید: این آلودگی های ما و هم هویت شدگی های ما با دردها و با چیزها نبود، آب که یک چنین مأموریتی پیدا نمی کرد، اهمیتی پیدا نمی کرد. بارنامه همینطور که اسماً هم معلوم است، یعنی آن بزرگی و آن اثر بخشی و آن لیست باری که حمل می کند این آب، این همه خاصیت دارد این آب. کدام آب؟

وقتی فضا را باز می کنید از آن ور آب می آید، بعضی موقع ها اسمش آب حیات است، بعضی موقع ها خرد زندگی است، برکت زندگی است، یک معنی یعنی مأموریت آب یک مأموریتی دارد، یک خاصیتی دارد. می گوید اگر پلیدی های ما نبود ما اینقدر به آب احتیاج نداشتیم. پس آب زندگی برای ما مهم است. یعنی آبی که از آن ور می آید، اگر آب از آن ور نیاید، ما نمی توانیم پلیدی های مان را بشویم. اینها همه دلیل بر این است کسی با من ذهنی اش با ابزارهای من ذهنی اش، نیاید هم هویت شدگی ها را ببندازد، اینها را بارها گفته ایم، بله.

کی تراشد تیغ دسته خویش را، چاقو که دسته خودش را نمی بُرد من ذهنی که نمی آید اجزایی را که قوامش بر آنهاست از بین ببرد، عقلش نمی رسد که اصلاً من ذهنی بیشتر می خواهد خودش را تقویت کند، من ذهنی است که در آن بیت ما را به اشتباه می اندازد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و کلی کاستن

ما از خدا، خدا را می خواهیم، منتها ذهن ما را منحرف می کند، می برد به یک خدای تصویری، در نتیجه همه چیز را از دست می دهیم. می گوید این فکر زیاد کردن است و همه چیز را کاستن، کلی کاستن یعنی دیگر آب نمی آید، من دیگر چی دارم؟ کلی کاستن یعنی همه چی را کاستن، هیچی صفر. پس آبی که از آن ور می آید خیلی مهم است. فضاگشایی خیلی مهم است. و این صحبت را راجع به انسانی می کند که آب می آورد از آن ور، و هر کسی می تواند آب بیاورد، بعضی از انسانها مثل مولانا آب آورده اند، ما حالا از آبش می خوریم، ما هم می توانیم آب آور باشیم، خودمان می خوریم، و چه بخواهیم چه نخواهیم دیگران هم می خورند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۰

کیسه های زر بدزدید از کسی

می رود هر سو که هین کو مفسی؟

کیسه های زر یعنی برکت زندگی را می گیرد از خدا، این اصطلاح بدزدید فقط یعنی گرفت اینجا، دزدیدن نیست. درست مثل کسی که می رود از یک آدم مثل عیاران، از ثروتمندان یک پولی می گیرد، می برد به فقراء و بنابراین، این انسان از خدا می گیرد و هر سو می رود که مفسس یعنی من های ذهنی محتاج کجا هستند، من می خواهم بدهم به آنها. یعنی می خواهد بگوید که زندگی اینطوری کار می کند. شما محتاج آب هستید و آب را هم آدم هایی مثل مولانا از آن ور می دزدند می دهند به ما، اول از آنها می گیریم آب را می خوریم، آب آوری را یاد می گیریم، ماهیگیر می شویم، و ما هم آب می آوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۱

یا بریزد بر گیاه رُسته ای یا بشوید روی رُو ناشسته ای

یعنی این ولی خدا یا انسان به حضور زنده شده آب را می آورد می ریزد به گیاهی که روییده الان ما که دور هم جمع شدیم ما گیاهان رُسته هستیم، ولی البته هنوز به شاید حضور کامل زنده نشدیم. همینطوری می بینید مولانا آب را می ریزد روی ما، ما می خوریم. یا یک کسی که روی هوشیاری را نشسته، می ریزد و روی آن را می شوید، اگر می خواهد بشوید. روی ناشسته یعنی کسی که هوشیاری است، می داند ولی تا حالا نتوانسته روی خود



را بشوید. و می داند که جلوی آینه وامی ایستد رویش شسته نیست. خیلی از ما می دانیم که روی مان باید شسته بشوید ولی کثیف است، چرا کثیف است؟ برای اینکه لکه های هم هویت شدگی به آن چسبیده است. کدام آب می شوید آب بیرون می شوید؟ نه، آب از آن ور چه کسی می آورد؟ مولانا.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۲

یا بگیرد بر سر او حمال وار کشتی بی دست و پا را در بحار

همینطور است که می گوید دریا، کشتی بی دست و پا که ممکن است غرق بشود، روی سر می گیرد، این انسانی هم که آب می آورد من های ذهنی بیچاره را، که بی دست و پا هستند مثل حمال ها بالای سرش بلند می کند در دریاها که غرق نشوند. پس نشان می دهد که ما ابتداء کشتی بی دست و پا هستیم، در دریای ذهن ممکن است غرق بشویم، و انسان هایی مثل مولانا مثل حمال ها، این حمال لفظ بدی نیست، می گیرد روی سرش بلند می کند که ما غرق نشویم، و الان هم دارد این کار را می کند. خیلی از ما می توانستیم با من ذهنی مان در دریای ذهن نابود بشویم، غرق بشویم. الان همین آموزش مولانا شما را گرفته بالای سرش، یواش یواش به ساحل نجات نزدیک می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۳

صد هزاران دارو اندر وی نهان زانکه هر دارو بروید زو چنان

می خواهد بگوید که: در آبی که از آن ور می آید، هر دارویی که بخواهید برای هر دردی در آن هست. آب را تمثیل می زند، درست است که می گوید این آب خاصیت های زیادی دارد، همین آب معمولی، ولی این آب را می گوید آن آب را به ما نشان می دهد، صد هزاران دارو اندر وی نهان، شما می خواهید رنجش تان را درمان پیدا کند، جسم تان درمان پیدا کند، نمی دانم انسان سرطان نگیرد، سکت قلبی نکند، فکرهاش بد نباشد، کینه هایش از بین برود، داروهایش از آبی است که از آن ور می آید. برای این کار باید فضاگشایی کرد. هر دارویی می گوید، همینطور هر جایی که درد بروید، از آن روئیده می شود، مثل داروخانه است این آبی که از آن ور می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۴

جان هر درّی، دل هر دانهای می رود در جو چو داروخانه ای

پس جان هر انسانی است که به حضور زنده شده، درّ یعنی درّ یکتا، انسانی که به وحدت رسیده است. جانش آن است. حالا دانه را هم بگیریم اینکه کسی که هنوز دانه هست و زُشدی نکرده است، یعنی من ذهنی دارد، من



ذهنی را بکاریم در زمین خدا رُشد می کند. پس جان هر درّی آنست درّ یکتا، انسانی که به حضور زنده است، انسانی که هنوز به حضور زنده نیست من ذهنی دارد، و در این جویی که ردّ می شود، که اگر فضا را باز کنیم می بینیم، متوجه می شویم که دارد دردهای ما شفاء پیدا می کند. قضاوت نمی کنیم، ولی می بینیم که نه حالم بهتر دارد می شود، حسّ می کنم، شادی بی سبب دارم، آرامش بی سبب دارم، می بینم که فضا را باز می کنم، کارم در بیرون پیش می رود، مردم از من خوش شان می آید.

اینها به من حیثیت بدلی نمی دهند، من می بینم که در حال پیشرفت هستم، و من مثل یک داروخانه ای هستم که برای هر دردی که دارم درمانش از آن ور می آید، فضا را باز نگه داشته‌ام، توجه کنید فضا را ببندم قطع می شود، همینکه مقاومت کنم قطع می شود، قضاوت کنم قطع می شود، ستیزه کنم قطع می شود، یک هیجان منفی نشان بدهم قطع می شود، ارزیابی کنم که زیاد می آید کم می آید این داروخانه چه جوری یک دواء بدهم به یکی، این بدبخت دواء ندارد شما بیایید من دواء بدهم قطع می شود، همینطوری بدون قضاوت داروخانه ایم با قضاوت هیچی هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۵

بستگان خشک را از وی روش

زویتمان زمین را پرورش

بله یتیمان زمین کسانی که با فرم یعنی چیزهای ذهنی هم هویت شده‌اند، متأسفانه بی پدر شده‌اند، یعنی همه من های ذهنی، ما، ما انسان ها، از این آب یتیمان زمین از پدرشان جدا شده‌اند، یعنی از خدا جدا شده‌اند، پرورش می آید. بستگان خشک یعنی آنهایی که سفت شده‌اند، خشک شده‌اند، در هم هویت شدگی با دردها و حرص ها و شهوات و همه آن جور چیزها خشک شده‌اند، بسته شده‌اند یا بسته به آنها شده‌اند، به هر حال فرق نمی کند این بستگان خشک مخصوصاً آنهایی که درد دارند، می توانند رشد و نمو کنند بوسیله این آب.

پس می بینید که هم یتیمان کسانی که هنوز این ور و آن ور تحرک دارند و آن طوری خشک نشده‌اند. آنهایی که خشک شده‌اند خیلی حال شان خراب است، هر دوی شان می توانند انرژی بگیرند از این آبی که از آن ور می آید. می بینی که چقدر مهم است این چیزهایی که امروز مولانا به ما می گوید، گفت که باید گریه آبر داشته باشی و تابش خورشید. بله ما یتیمان فرم که هویت دادیم به چیزها و هنوز فکر می کنیم آن من تقلبی هستیم و من



اصلی مان را رها کردیم، می توانیم از این آب پرورش پیدا کنیم، و هیچکس باید ناامید نشود، بستگان خشک، بستگان خشک کسانی هستند که واقعاً خشک شده‌اند، و هوشیاری شان پایین است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۶

چون نماند مایه‌اش، تیره شود هم‌چو ما اندر زمین خیره شود

می گوید که چه آن ولی خدا، چه کسی که می توانست آب بیاورد اگر در اثر تأثیرات محیط و انسان هایی که به او نزدیک می شوند، که همه من ذهنی پُر درد هستند، اگر آن را منقبض بتوانند بکنند، مایه اش نماند و مرتب نرود از آنجا آب بیاورد تیره می شود. پس بنابراین چه ما باشیم چه آب را از آن ور نیاوردیم، چه یک انسانی تا حدودی آب می آورده و مردم ریختند خشکش کردند، این تیره می شود. برای همین است که آن کسی که یک خُرده می تواند آب بیاورد، باید خودش را حفظ کند از آنهایی که مرتب می توانند دورش جمع بشوند و آب را خشک کنند. آدم هایی که درد دارند و خشک هستند، می توانند انسان هایی که آب آور شده‌اند آنها را خشک کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۶

چون نماند مایه‌اش، تیره شود هم‌چو ما اندر زمین خیره شود

یعنی توی فرم بماند و مات و مبهوت و گیج بشود. پس نشان می دهد که هر انسانی، چه انسانی است که پیشرفت کرده، چه انسانی که نکرده، چقدر احتیاج دارد فضا را باز کند، و اجازه بدهد آب از آن ور بیاید. این آب گفتیم داروخانه است، و اگر آب از آن ور نیاید مایه نمی ماند، و یکدفعه آن هم یکدفعه می بینی خشک شده و من ذهنی شد.

***** پایان قسمت سوم *****



داریم راجع به غزل مولانا صحبت می کنیم که گفت که: هر لحظه به سرّ جانها از طرف خدا پیغام یا وحی می رسد، و این پیغام یا وحی می گوید که: در توی هم هویت شدگی ها یا زمین یا فرمهای این جهانی چقدر می خواهی باشی؟ بیا بالا. و در اینکه ما این پیغام را با ذهنمان می شنویم، تجسماتی از بالا می کنیم، و فکر می کنیم که آسمان همین آسمان است، زمین همین زمین است، و بالا آمدن یک جوری، رفتن با جسم است، مثل اینکه آدم سوار هواپیما یا یک وسیله نقلیه دیگری بشود، همچون چیزی نیست.

موضوع این بود که انسان هم هویت می شود با چیزهای این جهانی و اینها مثل درد در جهان ذهن ته نشین می شود و خودِ ذهن همین ته نشین در واقع شیشه شراب ایزدی است، و می گوید هوشیاری جسمی را نگه ندارد، جسم نباش، هویت خودت را به جسمهات تفویض نده، خودت را با جسمها اشتباه نگیر، اجسام را و دیدن از پشت عینک آنها را در مرکز نگذار، به عینک دلت نزن، و اینکه موقعی که از جهان ما برمی گردیم بصورت هوشیاری، چه مانعی جلو راه ما هست را، مولانا توضیح داده است تا حالا، بقیه اش را هم می خواهد توضیح بدهد، بله، در یک بیت از دیوان شمس می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۳

سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل

بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم

ما اول سجده می کنیم یعنی تسلیم می شویم، و تسلیم گفتیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از رفتن به ذهن و قبل از قضاوت، و این کار ما را از جنس هوشیاری اولیه می کند، ذهنمان را خاموش می کند، مقاومت ما را صفر می کند. بسوی بحر، یعنی بسوی دریا مانند سیل می رویم، یعنی وقتی بصورت هوشیاری حرکت می کنیم بسوی هوشیاری یعنی زندگی، این مثل سیلی است که هر چیزی که جلوی آن بیاید از این هم هویت شدگی ها و دردها، اینها را بر می دارد با خودش می برد.

و می گوید: اگر به اندازه کافی تسلیم شده باشیم و فضا را باز کرده باشیم، در اینصورت در روی همین زمینه زندگی، چون دیگر ذهن تعطیل شده، روی فکر نمی رویم، سوار فکر نیستیم، روی زمینه زندگی، یعنی روی بحر یکتائی، بعد از آن کف زنان خواهیم رفت، یعنی شادی کنان خواهیم رفت. چه موقعی که هنوز من ذهنی داریم، چه من ذهنی تمام شده.



بله، پس ملاحظه می فرمائید که سجده یا تسلیم و از سوی بحر رفتن، بحر در اینجا دریا، همین فضای یکتائی یا رمز خداست، مثل سیل رفتن، و پس از یک مدتی کف زنان روی زندگی حرکت کردن، نه روی ذهن، نه سوار فکرها، موج فکرها، بلکه روی بحر یعنی هوشیاری روی هوشیاری می رود، و همینطور شناسائی می کند هم هویت شدگی ها و دردها را، آنها را می اندازد، و شادی زندگی هر لحظه می رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۲

چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد

مصادفِ صدف او گشت و شد یکی گوهر

پس می گوید وقتی که قطره، که ما باشیم، هوشیاری باشد، از وطن یعنی فضای یکتائی از پیش خدا رفت، رفت به جماد و نبات و انسان و ذهنی انسان، در ذهن انسان اگر هوشیارانه بسوی دریا برگشت، یعنی بسوی خدا برگشت، چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد، هوشیارانه باز آمد، مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر، مصادف صدف یعنی افتاد دهن یک صدف این قطره، همینطور که می دانید قدامت معتقد بودند که باران، مخصوصا باران نیسان، می افتد در دهن صدف و گوهر می شود، مروارید می شود. پس بنابر این وقتی، تمثیل می زند، قطره می رود و دوباره بر می گردد هوشیارانه روی دریای یکتائی می افتد، به یک مروارید یکتا زنده می شود. مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر، این گوهر، گوهر حس یکتائی با خداست، توجه می کنید که ماموریت انسان، ماموریت مهمی است، و آمده اینجا که هوشیارانه به خدا بپیوندد، تا زمانی که نمرده است، در این تن هست، گاهی اوقات شد یکی گوهر، یعنی یکتا شدن را به قیامت تفسیر می کنیم، می گوئیم قیامتش شد. بله، هر کسی هم که دین دارد، باید به قیامت یعنی زنده شدن مجدد به او معتقد باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۴۲

نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان

نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظرف؟

اینجا یوسف را مثال می زند که وقتی از پدر جدا شد، گریان می رفت، ما هم که از پدرمان، خدا باشد، جدا شده ایم، گریان هستیم فعلا، اما همانطور که یوسف در سفر به سعادت رسید، و موفق شد، این سفر هست، مخصوصا آخرین قسمت سفر که هوشیارانه است. توجه می کنید که به محض اینکه الان شما می شنوید این خبر



را می گوئید که من هم می خواهم سفر کنم به سوی پدر، اینها همه رمزی است. پدر، خدا، منظور پدر و مادر این جهانی نیست، شما تفسیر جسمیت از این ابیات نکنید. یعنی ما از خدا جدا شده ایم، دوباره هوشیارانه به او برمی گردیم. در آخرین قسمت برگشتمان که از ذهن بسوی اوست، اشتباه و امکان اشتباه خیلی زیاد است.

و درست است که چندین بار من تکرار می کنم، ولی شما هم باید این موضوع را یاد بگیرید و رویش تحقیق کنید و بیائید اینجا بگوئید، برای اینکه اشتباه را ما به وسیله من ذهنی، با دید من ذهنی می کنیم. من ذهنی می تواند حضور را به عنوان هر چه بیشتر بهتر، به خودش اضافه کند. اگر شما من ذهنی داشته باشید و با عینک او بخواهید حضور را، گنج حضور را، یا خدا را به اصطلاح تصاحب کنید، یا به او برسید، یا داشته باشید، این غلط است. برای اینکه برای حضور، یا برای یکی شدن، من ذهنی خودش باید به صفر برسد، یعنی متلاشی بشود، تا زمانیکه من هست، و تصمیم می گیرد، و فکر می کند، فکرش را به شما تحمیل می کند، شما به خدا نخواهید رسید. خود اصلی تان را هم تجربه نخواهید کرد. و اینکه من ذهنی روشهای مختلفی دارد برای اینکه زنده بماند، و این روشها را از طریق عینک زدن به چشم دل ما به ما تحمیل می کند، و اجرا می کند، اینها فنون من ذهنی اند، و جلوی ما را می گیرد.

درست مثل اینکه ما به عنوان هوشیاری شدیم من ذهنی، و او مرتب فن می زند، شبیه مثلاً کشتی است، هر دفعه یک فن را می زند، و ما هم بلد نیستیم چه فنی است. ولی مولانا را خوب بخوانید فن ها را به شما یاد می دهد، می گوید که چه فنی خواهد زد. مثلاً شما تا حالا یاد گرفته اید، همین که مقایسه می کنید، من ذهنی است، همین که ملامت می کنید، من ذهنی است، همین که یک هیجان منفی می آید، مثل خشم و ترس، من ذهنی است، همین که شما می گوئید که من قضاوت می کنم، الان خیلی به حضور رسیدم و اینها، این من ذهنی است، همین که تجسم می کنید حضور چیست و می گوئید که به حضور برسم اینطوری خواهم شد، این من ذهنی است، توجه می کنید؟ هر واکنشی من ذهنی است.

همین که شما راه نجات را این می دانید که بروید پیش کسی به شما کمک بکند، این من ذهنی است، همین که می روید یک جائی زیارت یک جائی نمی دانم قبر مولانا و از آنجا نجات می خواهید، که به شما کمک بکند و خدا را رها می کنید، این من ذهنی است، هزار جور فن دارد و روی ما اجرا می کند، و ما را زمین می زند، و زحمات ما را هدر می دهد، پس آخرین مرحله سفر که سفر از این همین ذهن است، در حالی که عینک های ذهن به چشم



ماست، کار مشکلی است، و به کمک راهنمایی های مولانا ما ان شاءالله این سفر را درست بکنیم. بله، مولانا در یک غزل دیگری می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر

خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم

و این بیت معیار تشخیص شماسست حتی با ترازوی تا حدودی ذهنی، که ببینید در چه وضعی هستید، چه فردی چه جمعی، می گوید هر جا زندگی بیشتر باشد، آنجا مردم من ذهنی ضعیفتری دارند، بی خویشترند، عکس آن هم درست است، در مورد هم فرد، هم جمع. اگر شما فرداً زندگی پائینی دارید، هوشیاری پائینی دارید، گرفتار هستید، معنی اش این است که من ذهنی تان بزرگ است. هر چه زندگی تان کمتر، شادی بی سبب تان کمتر، آرامش تان کمتر، گرفتاری تان بیشتر، یعنی من ذهنی تان بزرگتر.

پس من ذهنی بزرگتر، زندگی می آید پائین، من ذهنی کوچکتر، زندگی می رود بالا، اگر یک گروهی از مردم یک جا زندگی می کنند، همه اش به هم می پزند، هیچ کدام به هم اعتماد ندارند، دروغ می گویند، همدیگر را گول می زنند، به قانون جبران احترام نمی گذارند، حق همدیگر را می خورند، آنجا من ذهنی بزرگتر است. هر جا نظم بیشتری هست، قانون جبران کار می کند، مردم شاد هستند، مردم آرامند، به ستیزه بر نمی دارند، خانواده ها ساکتند، آرامند، آنجا حیات بیشتر است، من ذهنی ضعیفتر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر

خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم

می خواهی بیا به من نگاه کن، من از تابش نور خورشید یا نور خدا، شیدائیم، شیدائیم یعنی مستم، دیوانه ام، یعنی به حرف من ذهنی گوش نمی دهم، هیچ آثاری از من ذهنی در من نیست، شیدا هستم، و شیدائی هستم، یعنی دیوانه وار مست خدا هستم، من اصلاً به حرفهای من ذهنی گوش نمی دهم، من ذهنی ام خیلی ضعیف است، این از کجا آمده؟ امروز گفتیم از نور زندگی، گفت که دو تا عامل هست، یکی خورشید، یکی ابر. پس خورشید زندگی به شما می تابد، و شما هم مثل ابر گریانید، یعنی این برکت را می دمید به جهان، و امروز در غزل دیده اید، گفت:



سحر برای صیقل زدن این آئینه شماسست که آب، باد صبا می دمد، یعنی هر لحظه که باد از آن طرف می آید، دم او می آید، برای صیقل زدن آئینه شما در این لحظه است که شما بتوانید آئینه و ترازوی خوب پیدا بکنید، آئینه و ترازو خراب است، هر جا آئینه و ترازو خراب است، مردم آنجا من ذهنی بزرگتر دارند، و حیات کمتر است، حالا فقط به اینجا ختم نمی شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

آن برف گوید دم بدم: بگدازم و سیلی شوم

غلطان سوی دریا روم، من بحری و دریایم

شما به برف و یخ نگاه می کنید، برف و یخ به شما چه می گوید؟ می گوید من اهل دریا هستم، اصل من آب است، یک روزی خورشید به من می افتد، من بخار می شوم، دوباره می روم دریا، یا من سیل می شوم به سوی دریا حرکت می کنم، انسانی هم که هم هویت با چیزهای این جهانی و دردهاست، یخ زده، برف است، چه می گوید به زبان حال؟ شما نگاه بکنید، چه می گوید؟ می گوید این محتاج تابش خورشید است، خورشید زندگی، و اینکه این لطیف بشود تا بتواند این انرژی را بگیرد، فضا را باز کند.

شما یک آدم می ببینید گرفتار است، پر از درد است، هوشیاریش پائین است، متوجه نیست که اصلا از کجا ضربه می خورد، به همه بدی می کند، آنها هم بدی می کنند، بعد توجیه می کند، همه را مقصر می داند غیر از خودش، این من ذهنی یخ زده است، یخ زده یعنی پر از درد، شادی ندارد. شادی ارتعاش تندی دارد، یخ گند است. ولی همانطور که برف و یخ می گوید من آفتاب می خواهم تا سیل بشوم، بروم به دریا، من ذهنی افسرده هم می گوید من آفتاب می خواهم، که امروز گفت باید تسلیم بشوی، سجد کنان بروی.

برف دم به دم می گوید من آب می شوم، و سیل می شوم و غلطان به سوی دریا می روم، هر انسان گرفتاری هم دارد می گوید که: من برف هستم، یخ هستم، من دنبال خورشید هستم، خورشید بیاید این یخ هم هویت شدگی ها و دردهای مرا شفا بدهد، من هم غلطان بشوم، به حرکت در بیایم، بسوی دریای یکتائی بروم، برای اینکه همه ما بحری و دریائی هستیم، که در خشکی زندگی می کنیم، خشکی ذهن است، دریا رمز زندگی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

تنها شدم. راکد شدم. بفسردم و جامد شدم

تا زیر دندانِ بلا چون برف و یخ می خاییم

ما آیا می توانیم این انتخاب را داشته باشیم که همینطور برف و یخ بمانیم؟ تسلیم نشویم، فضا را باز نکنیم، خورشید زندگی به ما نیفتد، خرد زندگی از ما رد نشود، می توانیم مقاومت کنیم؟ می توانیم قضاوت کنیم؟ می توانیم مرتب دنبال چیزهای آفل بگردیم و از آنها زندگی بخواهیم؟ نمی توانیم، چرا؟ برای اینکه تنها می شویم، تنهایی، حس تنهایی، حس جدائی، از ذات این من ذهنی می آید. راکد می شود، یعنی حرکتی ندارد، پویائی ندارد، جان ندارد، انرژی ندارد، چرا؟ برای اینکه خرد زندگی از آن طرف می آید انسان را خلاق می کند، به کاری مشغول است، فکر خلاق می کند. افسرده می شود، کسانی که افسرده هستند به این علت افسرده هستند، جامد می شود، چرا که مرکزش مرتب در اثر هم هویت شدگی ها و مقاومت و ستیزه به بیرون، مرتب این جدائی و تنهایی و متفاوت بودن را تجربه می کند.

انسان هائی که من ذهنی دارند تمام شعارشان این است که من متفاوت تر از شما هستم، برای چه متفاوت هستی آخر؟ انسانها یا من ذهنی دارند یا حضور، همه انسانها یک جور هستند، فقط اقلامی که با آنها هم هویت شده اند جداست، آن یکی با آن باورها هم هویت شده است، این یکی با این باورها، آن یکی با پول هم هویت است، این یکی با نقش مادری، پس این محتوا فرق می کند، ولی روش هم هویت شدن، و من های ذهنی همه یک جور هستند، همه من های ذهنی خشمگین می شوند، همه شان می ترسند، همه شان اضطراب دارند، همه شان کینه دارند، همه شان رنجش دارند، همه شان نسبت به گذشته پشیمان هستند، فقط ظاهرشان فرق دارد، جامد هستند، مرکزشان سنگ است، مرکز ما بی نهایت است، انعطاف پذیر است، یکی فضا را باز می کند، یکی سفت بسته است، با همه می جنگد، این آدم زیر دندانِ بلای خدا مثل برف و یخ جویده می شود، دارد به خدا می گوید:

تنها شدم. راکد شدم. بفسردم و جامد شدم

تا زیر دندانِ بلا چون برف و یخ می خاییم

یعنی مرا می جوی، ما هر لحظه جویدن را تجربه می کنیم یا نه؟ شما جویده شده‌اید یا نه؟ له شده‌اید یا نه؟ بله، الان می دانید چرا دیگر، شما الان می دانید، جمعی و فردی اگر زندگی ندارید، چرا ندارید؟ ما نمی توانیم من



ذهنی را گسترش بدهیم و بزرگتر بکنیم، بگوئیم که من ذهنی را داریم کوچکتر می کنیم، ما نمی توانیم ستیزه کنیم و درد ایجاد بکنیم، می گوئیم نمی کنیم، ما داریم درد را کم می کنیم، همچون چیزی نمی شود، خوب باید نگاه کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

چون آب باش و بی گره، از زخم دندانها بجه

من تا گره دارم، یقین می کوبی و می ساییم

یعنی ما به این بینش برسیم با خدا که صحبت می کنیم، بگوئیم من می خواهم آب بشوم، مثل آب باشم، چون آب را نمی شود جوید، بی گره باشم، گره، هر دردی یک گره است، هر هم هویت شدگی یک گره است، بعضی موقع ها این گره را گره نی تشبیه می کنند که نی اگر پر از گره باشد نائی نمی تواند بزند، نی باید خالی باشد، در اینجا گفت مثل آب بی گره باش، یخ بی گره نیست، چون آب باش و بی گره، بدون هم هویت شدگی با چیزی، و از زخم دندانهای خدا می گوید بجه.

من تا گره داشته باشم، من یقین دارم که تو می کوبی و می سائی، این بیت خیلی مهم است برای برخی از ما، که فکر می کنند من ذهنی را می توانند ادامه بدهند، می توانند رنجشهایشان را می توانند نگه دارند، می توانند کینه شان را نگاه دارند، می توانند خشم شان را نگاه دارند، آنهایی که خشم را، قوت را، قدرت می دانند، نمی دانند ضعف است، نمی دانند گرفتاری است، توجه کنید هر دردی یک گره است، هر دردی، مثل ترس، مثل خشم، مثل کینه، مثل حس تنهایی، این ها همه گره است. مثل هر هم هویت شدگی، تمام آن گرفتاری هایی که ما درد می نامیم، مثل حرص، مثل میل به قدرت، میل به کنترل، این ها درد هستند.

این ها از گره های هم هویت شدگی هستند. گفتم این مکانیسم و این ساز و کار را زندگی توی این ذهن گذاشته که کسی این را نگه ندارد. آخر اگر خوب دقت کنید، ما یک چیزی را که به نظر مهم می آید، ولی دائما به ما ضرر می زند، ولی ما دوستش داریم، برای چه دوستش داریم؟ نگه داشته ایم؟ اگر خوب تامل بکنیم می گوئیم نه این مضر است، می اندازیم دور، می گذاریم همان درد متلاشی اش کند. بله، چگونه کشیده می شویم؟ مولانا در غزل تا حدودی توضیح می دهد می گوید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

دستِ ناپیدا گریبان می کشد من پی دست و گریبان می روم

پس دستِ ناپیدا، دستِ خدا، وقتی فضا را باز می کنیم، گریبان حضور ما را، گریبان هوشیاری ما را گرفته است و می کشد، اگر تسلیم نشویم باید درد بکشیم، همیشه می کشیم، یعنی ما نمی توانیم به سوی او برویم، یا با درد می رویم، یا فضا را باز می کنیم، حواسمان به خودمان هست، و گریبان هوشیاری ما را گرفته و ما دنبال دست و گریبان به طرف او می رویم. من ذهنی نمی تواند بفهمد. امروز گفت یواش یواش ما را می برد بالا، درست مثل اینکه بخار از روی آب می آید بالا، ولی خاک نمی فهمد این دارد می رود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

اینچنین پیدا و پنهان دست کیست؟ تا که من پیدا و پنهان می روم

خوب، می گوید که این طور که هم پنهان است و هم آشکار، دست چه کسی هست؟ دست زندگی است. موقعی که ما فضا را باز می کنیم، ما را می کشد می برد، ما با ذهن متوجه نمی شویم ولی آثارش را متوجه می شویم، آثار شادی بی سبب، آثار آرامش بی سبب را می بینیم در خودمان، آثارش را در بیرون می بینیم، ولی با ذهنمان نمی توانیم اندازه بگیریم، نمی گوییم با ذهنمان اندازه می گیریم، که من هم پیدا و هم پنهان به سوی او دارم می روم، رفتنم را متوجه نمی شوم، فضای باز شده ی من می بیند که من بزرگتر شده‌ام، شما متوجه می شوید که آرامتر شده‌اید، متوجه می شوید که وسیع تر شده‌اید، متوجه شدید که یک قدرت فضا گشایی دارید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

این همان دستت کاؤل او مرا جمع کرد و من پریشان می روم

این همان دستی است که دست زندگی است که همان اول من را جمع کرد. بله، و ما را جمع می کند، تسلیم بشویم، ما را جمع می کند مرتب از این هم هویت شدگی، از این هم هویت شدگی هم جمع می کند، ولی به نظرِ ذهن ما می آید که ما هر چه که هم هویت شدگی ها را به هم می ریزند، ما پریشان می شویم، اشکالی نمی بینیم که ما پریشان بشویم، او دارد ما را جمع می کند. از آن طرف من ذهنی می گوید داری پریشان می شوی، بیچاره می شوی، اینجای من تو کوچک شده، این درد را انداختی که کوچک شدی، عوامل ذهنی بعضی موقع ها نمی گذارد ما درد هایمان را ببخشیم، می گوییم طرف پر رو می شود، همسرم دوباره مسلط می شود. من باید هم‌ه‌اش مقاومت کنم، باید ستیزه کنم، باید آدم ها را سر جایشان بنشانم، این ها از حرف های من ذهنی است و وقتی این



کارها را ما انجام نمی دهیم پیریشانی است، یعنی به هم می ریزد جمع می کند ما را می برد، این همان دست خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

در تماشای چنین دستِ عجب من شدم از دست و حیران می روم

ما بعنوان حضور ناظر این دست شگفت انگیز و عجیب را داریم تماشا می کنیم، متوجه می شویم که از دست شده ایم، حیران شده ایم و من ذهنی دیگر هیچ قضاوتی نمی کند. شدم از دست، یعنی من ذهنی حیران شد، من ذهنی کاری ندارد، گیج و منگ شده است، حرف نمی زند، من شدم از دست یعنی دخالتی در کار من نمی کند و همینطور انگشت به دهان چگونه دارم می روم؟ هر روز جمع می شوم می روم به سوی او، چرا؟ شما آلان شناسایی کرده اید آن عینک ها و آن عواملی را که من ذهنی به کار می برد، آن فن هایی که اجرا می کرد، شما الان دیگر ملامت نمی کنید، کسی را مسئول درد های خودتان نمی کنید. دیگر به گذشته نمی روید، گذشته می گویند قدرتی در مقابل قدرت خدا و زندگی در این لحظه ندارد. هر اتفاقی افتاده، گذشته مال ذهن است، در آینده زندگی جستجو نمی کنید، زندگی را و خوشبختی را در یک کس دیگر جستجو نمی کنید. این ها فن هایی است که من ذهنی اجرا می کرد.

گفت زندگی را باید همسرت بدهد، بچه ات بدهد، پدر و مادرت بدهد، مردم بدهند، برو تایید گیر بیاور، تایید مهم است. بگذار مردم شناسایی کنند تو را به عنوان یک آدم مهم. مهم جلوه کن، دروغ بگو خود را بزرگ جلوه بده. این ها را ما از دست داده ایم از دست شده ایم، دیگر هر چه من ذهنی می خواهد یک کنترلی ما را بکنند دیگر نمی تواند، چون ما حیران می رویم. حیران یعنی حالت انگشت به دهان، یعنی چی من اصلا بلد نیستم دیگر این چگونه انجام می شود؟ پس من نمی دانم چندم، نمی دانم چونم، در حالت حیرانی در واقع حیرانی یعنی عقل من ذهنی صفر، اگر شما به یک جایی برسید که عقل من ذهنی، یعنی به قدری هوشیار به این فضا بشوید که دیگر عقل من ذهنی را به حساب نیاورید، پس حیرانی به وجود آمده. حیرانی یعنی اینکه اتفاقات را قضا به وجود می آورد و تغییرات را کن فیکون انجام می دهد و علل بیرونی که همین علل ذهنی هستند، اصلا دخالتی ندارند و کاره ای نیستند، البته کاره ای نیستند را گفتن یک مدتی طول می کشد، شما باید صبر کنید، این را در ابتدا نمی شود گفت.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۷

من چو از دریای عمان قطره ام قطره قطره سوی عمان می روم

دریای عمان یعنی فضای یکتایی، عمان را که می دانید کجاست؟ دریای عمان همین جنوب ایران، ولی رمز فضای یکتایی است. من چون قطره ای از آن دریا هستم، پس قطره قطره سوی عمان می روم، سوی فضای یکتایی می روم، یک دفعه می روم، خوشا به حال کسی که یکدفعه می رود، ولی غالباً قطره قطره می رود. گفت خورشید می خورد به آب ما، قطره قطره ما بخار می شویم می رویم به سوی دریا. یعنی قطره قطره بخار می شویم، بخار ابر می شود، ابر میرود روی دریا می بارد. در آنجا یک صدفی دستش را دهانش را باز کرده، می افتیم دهان آن. این ها تمثیل است این ها یعنی ما وقتی دوباره رسیدیم به دریا، هوشیارانه، ما همان وسعت دریا را پیدا می کنیم، یکتا می شویم. بله این بیت را داشتیم گفت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

گل را مجنبان هر دمی، تا آب تو صافی شود

تا درد تو روشن شود، تا درد تو گردد دوا

این درد را که بارها گفته ایم دوباره می خوانم برای شما چند بیت که یادآوری بشود، که این درد چه هست؟ و این درد در ما هست، درد هم هویت شدگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست که از آن در حق شناسی آفتی ست

پیغمبران، می گوید گفته اند در مرکز ما یک بیماری وجود دارد، و الان در این بیت مولانا از غزل می گوید که این علت، این درد می تواند دوا بشود، البته این درد و علت یا مرض در مرکز ما سبب این شده که ما عینک هم هویت شدگی ها را به چشم بزنیم، و قدر این نعمت را ندانیم که ما می توانیم به خدا زنده بشویم. ما می توانیم از خرد او استفاده کنیم، ما می توانیم به دریای همه ی امکانات وصل بشویم، ما می توانیم از شادی بی سبب و آرامش بی سبب برخوردار بشویم، ما لازم نیست گدای تایید و توجه از دنیا باشیم، یا هر چه که فکر می کنیم با دیدن ذهنی از چیزهای بیرون می آید. یعنی ما حق شناس خدا نیستیم، زندگی نیستیم، ما قدر شناس نیستیم. و این قدر ناشناسی در من ذهنی به صورت بارز در عدم رعایت قانون جبران دیده می شود. من های ذهنی می خواهند هر



چه کمتر بدهند، هر چه بیشتر بگیرند، و این امکان ندارد. زندگی می‌گوید: شما بیشتر بده، در جهان بیرون کمتر انتظار داشته باش، هر چه بیشتر بده.

امروز ابر را گفت، گفت تابش خورشید و گریه ابر؛ یعنی وقتی ما وصل می‌شویم به خورشید زندگی، ما مثل ابر بدون ترس و محابا گریه می‌کنیم، یعنی بیان می‌کنیم. این حس فراوانی بی‌نهایت و پخش بی‌نهایت و بخشندگی بی‌نهایت با عدم قدردانی من ذهنی نمی‌خواند، که حتی در جهان مادی می‌خواهد مثلاً یکی برایش یک ناهار خریده است، این هم یک ناهار بخرد، یک چیزی گرفته است، عوضش یک چیزی بدهد. می‌گوید که من زرنگ هستم و می‌توانم بنا به قانون هر چه بیشتر بهتر همه را از مردم بگیرم و هیچ چیز ندهم، این کار نخواهد کرد. به طور قطع و یقین کار نخواهد کرد، نه به لحاظ معنوی، نه به لحاظ مادی. و چند بیت باقی‌مانده هم می‌خوانم برایتان:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۸

نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار کی قوت شود؟

توجه کنید، می‌گوید که نعمت در اثر این مرض، هم‌اش تبدیل به مرض می‌شود، تا زمانی که هم هویت شدگیها مرکز ما است، نعمت خدا، چه نعمت بیرون، مادی و چه نعمت معنوی یعنی برکت زندگی را می‌گیریم و تبدیل به درد می‌کنیم، این انرژی که تبدیل به خشم می‌شود و رنجش می‌شود از کجا می‌آید؟ این خود زندگی است، ما به جای زندگی تبدیل به دردش می‌کنیم. می‌گوید طعمه در بیمار تبدیل به قوت نمی‌شود. حالا این طعمه معنوی باشد یا مادی باشد، یعنی ما زندگی نمی‌کنیم، توجه کنید که می‌گفت: درد تو دوا پیدا می‌کند، دود را کمتر کن، دود هم هویت شدگیها را کمتر کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۹

چند خوش پیش تو آمد ای مُصر

جمله ناخوش گشت و صاف او کدر

چقدر می‌گوید خورشید پیش تو آمده است، یا آدمهای خوش پیش تو آمدند، کسی که مُصریم در پخش درد، هم‌اش ناخوش شد، هر چه گرفتی به ناخوش تبدیل کردی، و حتی صافها را هم کدر کردی، چقدر ما نعمت از خدا گرفتیم، همه را تلف کردیم، چقدر انسانهای خوب آمدند به ما کمک کنند مثل مولانا، ما رَدش کردیم. سؤال کنید از خودتان، چرا مولانا این همه آنجا بوده است، و اکثریت بر نداشتند بخوانند، ببینند چی است این، این درد را



درمان کنند، درد را تشخیص بدهند، اصلاً ناراحتیشان. الان چرا نمی‌خوانند؟ پرسید، علتش را پیدا کنید، برای اینکه ناخوش هستند، برای اینکه خوشی‌ها را می‌خواهند به ناخوشی تبدیل کنند. چرا سر ما درد می‌کند برای دعوا کردن، ما در خانه چرا باید اوقات تلخی کنیم آخر؟ چرا باید دعوا کنیم؟ این خوشی و این خوش اخلاقی و با عشق زندگی کردن، با خوردن زندگی کردن در خانواده یا در جامعه چه اشکالی دارد که ما این همه دعوا می‌کنیم و با ستیزه می‌خواهیم زندگی کنیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۰

تو عدو این خوشی‌ها آمدی

گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی

تو دشمن این خوشی‌ها هستی، کسی که در مرکزش هم هویت شدگی دارد دشمن خوشی‌ها است، شادیه‌ها است، چه شادی این جهانی چه شادی آن جهانی. به هر چیزی که دست بزند ناخوش می‌شود. یعنی تا زمانی که این مرض را ما در مرکزمان داریم و این عینک‌های هم هویت شدگی را به چشم داریم، به هر چیز خوشی دست بزنی ناخوش خواهد شد. ما می‌آییم با هزار امید ازدواج می‌کنیم پس از سه چهار ماه دعوا، مرافعه، جدایی و ملامت که تو قرار بود من را خوشبخت کنی نکردی، تو چرا این طوری هستی؟ تو چرا زندگی را خراب می‌کنی؟ حالی‌مان نیست که ما خودمان بدتر از او هستیم. حالی‌مان نیست که ما مرض ناخوشی داریم، ما در مرکزمان یک دیدی داریم، یک انرژی داریم که هر چیز خوش را ناخوش می‌کند، این را ما نمی‌خواهیم قبول کنیم. امروز مولانا می‌گوید که درد تو دوا می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۱

هر که او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو

توجه می‌کنید کسی که حقیر است، مرکز پر از درد دارد، هر کسی که بیاید با او دوست بشود، بچاهش باشد، همسرش باشد، فامیلش باشد، حقیر و خوار می‌کند. خوار می‌بیند، کوچک می‌بیند. فقط دید خدایی ما است که متوجه می‌شود که هر انسانی از جنس خدا است، و بی‌نهایت خدا است، و یک در واقع آتشفشان انرژی است، برکت است، ولو اینکه یک سال داشته باشد، ما باید این طوری ببینیم ما. این ابیات را قبلاً خواندیم کاملاً هم واضح هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۲

هر که او بیگانه باشد با تو هم پیش تو او بس مه است و محترم

پس بنابراین هر کسی که بیگانه باشد، تو فکر می‌کنی او مهم است و محترم است، هر کسی دوست تو باشد حقیر است، هر کسی بیگانه باشد مهم است و محترم است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است زهر او در جمله جُفتان ساری ست

می‌گویند این‌ها همه تأثیر آن بیماری مرکز ما است، دل ما است، هم هویت شدگیهای ما است و این زهر را و این تلخی و این انرژی مخرب و مسموم کننده از یک کسی به کس دیگر که نزدیکش است سرایت می‌کند. یعنی هر کسی که عینک من ذهنی دارد به هر کسی می‌رسد می‌خواهد او را به صورت کوچک ببیند، من ذهنی ببیند و طبق قانون فیزیک جدید که می‌گوید: ملاحظه کننده یا ناظر جنس منظور را یا جنس چیز مورد ملاحظه یا مورد نظارت را تعیین می‌کند، یعنی وقتی ما به یکی نگاه می‌کنیم، اگر من داریم او را من ببینیم او شروع می‌کند از جنس من شدن.

شما به عنوان مادر و پدر به بچه‌تان نگاه می‌کنید اگر من داشته باشیم، منیت را درد او تقویت می‌کنیم او حس می‌کند که من است، چون جنسش را تعیین می‌کنیم، پس جنسش را شما مرتب تعیین می‌کنید، اگر از جنس زندگی باشید دوباره جنس او را تعیین می‌کنید، او شروع می‌کند از جنس زندگی شدن، می‌بینید چقدر ما روی هم جنس هایمان اثر داریم. بله این بیت هم داشتیم که گفت:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶

گر دود را کمتر کنی، از نور شعله برخوری

از نور تو روشن شود هم این سرا، هم آن سرا

گفت ما یک شعله‌ای هستیم که دودمان از شعله‌مان، نورمان بیشتر است و اگر دود را کمتر بکنیم درد ما درمان خواهد شد. و الان هم می‌گویند که اگر دود را کمتر کنی نور شعله زیاد می‌شود و از نور شعله حضور تو، از فضای باز شده هم این جهان تو خوب دیده می‌شود هم آن جهان را شما می‌بینید، اینها را توضیح دادیم. چند بیت برای این بیت می‌خوانم، می‌گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹

هستی ز غیب رُسته، بر غیب پرده بسته

و آن غیب همچو آتش، در پرده‌های دودی

هستی یعنی من ذهنی، حس وجود، از غیب رُسته شده، یعنی روپیده است، پس ما خود زندگی هستیم، آمدیم یک هستی، مثل یک گیاه رویانیدیم که موقت است، که من ذهنی است و این پرده شده است بر غیب، بر خدا، درست مثل اینکه خدا آمده است از طریق امتدادش یک هستی درست کرده است که من ذهنی است، این من ذهنی پرده‌ای است، این پرده هم فکر بعد از فکر که از ذهن ما می‌گذرد پرده می‌بندد، و به محض اینکه فکر متوقف بشود، یعنی ما بلند می‌شویم به عنوان فکر، اینجا یک فاصله بیندازیم، غیب خودش را به ما به صورت آرامش و شادی نشان می‌دهد، خرد نشان می‌دهد. اما می‌گوید: آن غیب مثل آتش زیر پرده‌های دودی است، غیب از بین نرفته است، کسی خدا را نمی‌تواند گم کند، ولی فعلا پرده بسته است، اینها را می‌خوانیم ببینیم که چقدر آسان است ما به غیب زنده بشویم، کافی است این پرده دودی را از بین ببریم به کمک زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹

دود ارچه زاد ز آتش، هم دود شد حجابش

بگذر ز دودِ هستی، کز دود نیست سودی

دود از چه می‌زاید؟ یعنی دود من ذهنی، هوشیاری جسمی، از آتش یعنی از زندگی. و دود می‌شود حجابش. یعنی ما به عنوان من ذهنی می‌آییم بالا. همین من ذهنی، حجاب ما می‌شود که غیب را نبینیم، خدا را نبینیم. می‌گوید از این دود هستی، حس وجود در ذهن بگذر. برای اینکه این دود سودی به تو ندارد، همه اش ضرر دارد. گفتم که یکی از ضررهایش همین منحرف کردن ماست به اینکه خدا چیست؟ خود اصلی ما چیست؟ روش‌های من ذهنی را اجرا می‌کنیم، من ذهنی را قوی تر می‌کنیم، فکر می‌کنیم من ذهنی را ضعیف تر می‌کنیم. نمی‌شود ما دود را زیاد کنیم با ذهن و با عینک ذهن ببینیم که دود را داریم کم می‌کنیم. اینطوری است در ذهن. ما زیاد می‌کنیم دود را، به خیالمان هم فردی هم جمعی، دود را داریم کم می‌کنیم. نتیجه را می‌بینیم دیگر!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹

از دود گر گذشتی، جان عین نور گشتی

جان شمع و تن چو طشتی، جان آب، تن چو رودی

می گوید اگر جان ما هوشیاری ما از دود بگذرد، ما به عنوان هوشیاری الان عقب می کشیم. واقعا این بیت ها را خوب می فهمیم. می گوئیم که ما می توانیم از دود بگذریم. تمام حُسن های دروغین دود را ما می بینیم و از آن می گذریم. در این صورت جان ما عین نور می شود. جان ما آن شعله بی دود می شود. بعد آن موقع می گوید: جان مثل شمع می شود. هوشیاری مثل شمع می شود. نورش را می اندازد و تن ما می شود طشت. این می شود همان تعریف اولیه که گفتیم، انسان جسم است یعنی طشت است، به علاوه انکار طشت. طشت یعنی همین شمعدان. پس این جسم، این چهار بعد ما طشت است، شمعدان است، جان ما بدون دود دارد می سوزد و این جان بی دود بینهایت زندگی هم هست. جان شمع و تن چو طشتی، جان آب، تن چو رودی، جان مثل آب روان است، تن مثل رودخانه است. یعنی تن جوری است که آب زندگی از آن رد می شود. پس این تن هم لازم است ولی ما تن نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۹

گر گرد پست نشستی، قرص فلک شکستی

در نیست بر شکستی، بر هستها فزودی

می گوید اگر گرد و غبار این فکرها و دردها و هی مرتب بلند می شود، بنشینند، شستی یعنی نشستی، در این صورت اگر قرص فلک را قرص من ذهنی بگیریم، یعنی فلک گردان یا اینکه ماه ما، ماه من ذهنی می شکند و یعنی جان می شکند این را، و در فضای نیست خرد می شود، از بین می رود. آن موقع بر هستی اصلی ما و بودن اصلی ما اضافه می شود. و هستی واقعی، آن است. البته این جور معانی را مولانا مرتب توضیح داده که این چیزی که به نظر می آید هست است، یعنی من ذهنی، این نیست است. و آن چیزی که به نظر می آید نیست است، آن هست است. و به هستی واقعی ما زنده می شویم. بله. این بیت هم که بارها خوانده ایم اجازه بدهید بخوانم یک بار دیگر اینجا:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ عل

یعنی هر لحظه دم او وارد وجود ما می شود و از آیه نَفَخْتُ برو بپذیر و کار او با قضا و قدر یعنی قانون قضا اتفاقات را به وجود می آورد، کن فیکون یعنی باش و می شود، درواقع حالت خاصش همین قانون مزرعه است. شما می بینید که این گل چه جوری باز می شود. درخت سیب چه جوری به وجود می آید و سیب می دهد. اینها همه شان با قانون کن فیکون کار می کنند. ما هم همینطور. اگر فضا را باز بکنیم قسمت فرم ما، چهار بعد ما و قسمت اصلی ما فضای گشوده شده به وسیله کن فیکون او درست می شود و این کارها موقوفِ عل بیرونی نیست.

این موقوفِ عل خیلی خیلی مهم است. اخیرا هم خیلی تاکید کرده ایم. امروز هم من چندبار تکرار کرده ام. و ذهن، همه چیز را موقوفِ علت های ذهنی و بیرونی می داند. یکی از مثالهایش گفتم: خیلی از شما بینندگان می گویند که اگر من پیشرفت کرده بودم همسرم عوض شده بود، پولم زیاد شده بود، خانه ام بزرگتر شده بود. فلان اتفاق نمی افتاد. اگر پیشرفت کرده بودم فلان اتفاق نمی افتاد درحالی که اتفاق را قضا به وجود می آورد. و شما از کجا می دانید که این اتفاق بهترین اتفاق برای شما نیست؟ صحبت کردیم امروز درباره این موضوع.

اگر شما موقوفِ عل بیرونی هستید، شما پیشرفت نخواهید کرد. یعنی شما اعتقادی به کن فیکون و قانون قضا و نَفَخْتُ که دم او جان می دهد، اینکه امروز این همه می گوید که باید وصل بشوی، باید تابش آفتاب بیاید، نمی دانم بارش ابر بیاید. شما خندیدن چهارفصل را ببین. از آنجا یاد بگیر که چه جوری جهان بیرون به وسیله تابش آفتاب و بارش ابر خندان می شود. تو هم یکی از آنها هستی. منتهی آفتاب تو یک آفتاب دیگری است. باران تو هم یک باران دیگری است. و خاصیت های آب را امروز گفت داروخانه است. بگذار بیاید این آب. تمام دردهایت را درمان می کند. و آخر سر هم گفتیم یکی از این دردها همین مریضی دل ماست. که از آن در حق شناسی آفتی است. بله. برای اینکه توضیح داده باشیم این را هم شما ببینید که خیلی وقت است خوانده ایم ولی این آیه را نشان ندادیم. می گوید:

قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹

قَادَا سَوِيَّتَهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ

چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.



یعنی یکی از کاربردهایش این است که همین الان ما که من ذهنی داریم، من ذهنی بفهمد که باید دست بردارد از این می دانم و اینها. حتی اگر من ذهنی داریم باید تسلیم بشویم. باید فضا را باز کنیم و من ذهنی سجده نمی کند، ولی حتی اگر ما آب و گل هستیم، هنوز آبی در ما هست، هوشیاری در ما هست. به مدد آن ما باید بفهمیم که ما باید دم او را هوشیارانه وارد وجودمان کنیم. بله. چند بیت هم مانده اینها را بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۹۹

آب، بهر این ببارید از سماک تا پلیدان را کند از خُبث پاک

می گوید که آب برای این از آسمان می بارد، حالا می دانید که دیگر آسمان، آسمان زندگی است. سماک در اینجا به معنی آسمان هست. تا هم هویت شدگی های ما را با چیزها و دردها بشوید از خُبث، یعنی پلیدی ها که در اثر هم هویت شدگی به وجود آمده. این هم آیه قرآن است می گوید:

قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۸

..... وَأَنْزَلْنَا مِنَ السَّمَاءِ مَاءً طَهُورًا.

«... و از آسمان آبی پاک نازل کردیم.»

این آسمان نیست. آسمانی که مرتب باید در درون باز کنی، از آن آسمان آبی پاک که خرد زندگی است، همراه با عشق زندگی است که گفتیم امروز داروخانه است، تمام دردهایت را شفا بدهد. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی

توجه کنید. یک لطف و بخششی، یک دانشی، رحمتی حالا هرچه، رحمت هرچه هست از طرف خدا می آید، بی علت است. این طوری نیست که شما با ذهنتان بگویید که: چون این کار را کردم پس علتش باید باشد که از طرف او این بیاید. همچون چیزی نیست. بی خدمتی، به خاطر خدمت های شما که با من های ذهنی انجام می دهید نمی آید. تسلیم ما بهترین چیز است. اولین قدم است. آید از دریا، دریا باز هم فضای یکتایی است، خداست. مبارک ساعت، این لحظه است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی آید از دریا، مبارک ساعتی

این هم بخوانم،



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۵

ما بری از پاک و ناپاکی همه از گرانجائی و چالاکی همه

خدا در توصیف خودش و همینطور در توصیف اصل ما اینطوری می گوید: ما از آن چیزی که ذهن تجسم می کند، که این گران جانی است و این چالاکی است، یعنی تجسمات ذهنی بری است، بنابراین پاک و نا پاکی که ذهن تجسم می کند، در مورد اصل ما درست نیست. فقط این را یاد بگیریم که هر چه ذهن تجسم می کند واقعاً یک چیزی است که به اصل ما نمی خورد، باز هم بهترین چیز همینطور که در بیت بعدی می گوید، تسلیم و فضا گشایی است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۵۶

من نکردم امر تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

می گوید من این قوانین ام را برای شما وضع نکردم، من امر نکردم که سود بکنم، از زبان زندگی می گوید، بلکه شما اگر این قوانین را رعایت کنید، اوامر من را اطاعت کنید، که اطاعت این قوانین از این فضای گشوده شده می آید، من می خواهم بخششی به شما بکنم، من از شما چیزی نمی خواهم، این را هم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۷

ای گران جان، خوار دیدستی مرا زآنکه، بس ارزان خریدستی ورا

این بیت را هم می دانید شما الان که، هر کسی که هم هویت شدگی دارد گران جان است، و زندگی را خوار دیده، برای اینکه بسیار ارزان خریدیم ما، از زبان خدا می گوید، زندگی می گوید: ای کسی که در من ذهنی هستی و مشغول به این دنیا هستی، من را خوار می بینی، برای اینکه من را ارزان خریدی، البته یک جوری شده که بدست آوردن مجدد دیگر خیلی ارزان نیست، و ما باید زحمت بکشیم واقعاً،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۸

هرکه او ارزان خرد، ارزان دهد گوهری، طفلی به قرصی نان دهد

هرکسی که آن را ارزان بخرد، ارزان هم می فروشد، ما یک امکانی را، یک فرصتی بدست آورده ایم، یعنی زندگی داده، که ما در همین مدت هفتاد هشتاد سال که در این جهان هستیم، می توانیم به او زنده بشویم، به خدا زنده بشویم. و چون ارزان دادند این فرصت را به ما، ما ارزان هم فروختیم، یوسف مان را به چند درهم یا چند سکه



تقلبی فروختیم. یعنی زندگی را داده‌ایم، چیزهایی که دستمان است گرفته‌ایم، این هم مثل باد دارد از بین می‌رود، و اینها چیزهای گذراست.

و یک طفلی یک گوهری را می‌دهد یک قرص نان می‌خرد، گوهری که میلیون‌ها دلار ارزش دارد، آن را می‌تواند بدهد و یک قرص نان بگیرد. ما هم همان کار را کردیم، ما زندگی را دادیم و الان حتی نمی‌خواهیم بگیریم، و این مفرغ‌ها را در دست گرفتیم که این هم هویت شدگی‌های ما هستند، این بیت را هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.

اینها می‌خورد به غزل امروز ما که گفت هر لحظه پیغام زندگی می‌آید، وحی زندگی به جان‌ها به سر جان‌ها می‌آید هر لحظه، و ما این را نمی‌گیریم. هر صبحی هر لحظه خدا در کار جدیدی است، و هیچ چیز از حیطة مشیت او خارج نیست، هر بامداد، یعنی هر لحظه کار تازه‌ای داریم، یعنی زندگی یک چیز جدیدی می‌خاهد به شما بدهد که شما بتوانید من ذهنی را بدهید، و به او زنده بشوید. و همیشه بهترین اتفاق را و بهترین وضعیت را در این لحظه برای ما تهیه می‌کند، بله این هم آیه آن است:

قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹

يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۚ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ

هر کس که در آسمانها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.

این هم آیه قرآن است که نشان دادیم که خیلی وقت است نشان ندادیم، پس شما می‌دانید که هر لحظه وحی آسمان به سر جان‌ها می‌رسد، و زندگی یک نقشه جدیدی را در این لحظه می‌خواهد برای شما اجرا کند، و شما فضا را باز می‌کنید که آن نقشه اجرا بشود، با ستیزه با مقاومت با قضاوت این فرصت را زیر پا له نمی‌کنید، بله این را هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۴

این دو همره، همدگر را راهزن گمراه آن جان کوفرو ناید ز تن

این دو همره یکی اش من ذهنی است، یکی اش من اصلی است. یکی را دنیا می‌کشد، هوشیاری را دنیا می‌کشد به سمت دنیا، و هوشیاری را زندگی خدا می‌کشد به سوی خودش. من اصلی با من تقلبی ما در ستیزه هستند، و راه زن هم هستند، و آن جان گمراه است که از تن فرود نیاید، پایین نیاید.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۵

جان ز هجرِ عرشِ اندرِ فاقه‌ای تن ز عشقِ خاربنِ چونِ ناقه‌ای

جان ما از اینکه از عرش دور است، از خدا دور است به تنگدستی افتاده در من ذهنی، جان ما یعنی من اصلی ما، تن ما یعنی من ذهنی ما، مانند شتری است که دنبال خاربن است. ما بعنوان من ذهنی بعضی موقع ها هوشیاری ما می رویم دنبال درد، عاشق درد می شویم، بعضی موقع ها هم عاشق خدا می شویم، البته اگر درست برویم فضا را باز می کنیم، اگر درست نرویم دنبال خار رفتن را به حساب دنبال خدا رفتن می دانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۶

جان گشاید سویِ بالا بال ها در زده تن در زمین چنگال ها

جان ما، هوشیاری ما در زمین بال‌هایش را گشوده به سمت بالا برود، یعنی اگر ما فضا را باز کنیم و تسلیم بشویم در هر لحظه و جان ما از خودش آگاه بشود، این می خواهد آن طرفی برود، علاقه‌ای به این طرف ندارد، اما اگر یک ذره غفلت کنیم، مقاومت کنیم، قضاوت کنیم، بگوئیم می دانیم در این صورت من ذهنی را زنده کنیم، این تن زده به زمین به این فرم، به هم هويت شدگی ها. شما الان می دانید باید چکار بکنید، بله این هم آیه‌ای بود که داشتیم و خواندیم قبلاً

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۶

وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَٰكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ ۗ...

« و اگر خواسته بودیم به سبب آن علم که به او داده بودیم رفعتش می بخشیدیم، ولی او در زمین بماند و از پی هوای خویش رفت....»

یعنی این جا می خورد. پس این خواسته بودیم به ما بر می گردید، در این لحظه ما هوشیاری هستیم، من ذهنی با یک فن هایی ما را به خودش می کشد، ما دنبال هوا می رویم، دوباره در این لحظه می توانیم فضا را باز کنیم، از جنس هوشیاری بشویم و علمی در ما هست که الست را می شناسیم، می توانیم به سمت او برویم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۷

تا تو با من باشی ای مُرده وطن پس ز لیلی دُور ماند جان من

پس دارد می گوید که ای من ذهنی تو که مرده وطن این دنیا هستی، جان من، از لیلی من که زندگی است، دور خواهد ماند. این قصه می دانید مربوط به مجنون است که سوار شتری شده که دارد می رود به خانه لیلی. و شتر



یک کره‌ای دارد یعنی یک بچه‌ای دارد، در خانه گذاشته، مجنون تا هوشیار است حواسش جمع است این شتر به سوی خانه لیلی می رود، و وقتی حواسش پرت می شود بر می گردد می رود به خانه دنبال بچه‌اش، ما هم همین که حواسمان پرت می شود من ذهنی می شویم، این می رود به سمت دنیا، برای اینکه هم هویت شدگی هایش، بچه هایش در دنیا است.

و همین که حواسمان جمع می شود می گوئیم خیلی تیز هستیم الان، و من فضا را باز می کنم و تسلیم می شوم، آن موقع می رویم به سمت خانه لیلی، این ناکه ما، این شتر ما، ولی خیلی موقع ها حواسمان را پرت می کند و ما می رویم به سمت دنیا باز هم. ولی این را می دانیم الان دیگر، تا زمانی که من ذهنی ضعیف نشده با ماست، این مرده وطن دنیا است، هوشیاری جسمی است، جان ما از لیلی دور خواهد ماند.

<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور (در آمریکای شمالی) ماهواره Galaxy 19 Frequency: 12084 Symbol Rate: 22000 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>	<p>مشخصات تلویزیون گنج حضور اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره Hotbird Frequency: 11034 Symbol Rate: 27500 FEC: 3/4 Pol: Vertical</p>
--	--

<p>فرکانس تلویزیون گنج حضور خاورمیانه (از جمله ایران) ماهواره : Yhsat Frequency: 11766 Symbol Rate: 27500 FEC: 5/6 Pol: Vertical</p>
--

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>